

# يك خار جي در استانبول



عزیز نسین

# یک خار جی در استامبول

ترجمہی :

فیض مرندی

ناشر :



تہران - خیابان ناصر خسرو تلفن ۵۰۴۰۶



این کتاب در فروردین ماه ۱۳۴۸ در چاپ مشعل آزادی بچاپ رسید

## يك خارجى در استامبول

استامبول، دوم شوبات سال هزارونهد و...  
ورای عزیز :

- وقتى ميخواستم براي اولين بار بترکيه بيايم ناراحتى مخصوصى در خود حس ميکردم. تا با آنروز تماس با يك فرد ترك نداشتم و نميدانستم چگونه انسانهاي هستند. امروزيك هفته تمام است كه بترکيه آمده ام . در اين مدت غير از محبت و مساعدت چيزى از اينها ندیده ام.  
زندگى يك زن تنها در ممالك ديگر واقعاً سخت و ناراحت-کننده است ولى در ترکيه مخصوصاً در استامبول چنين ناراحتى وجود ندارد .

از مردم ترکيه آنقدر خونگرمى و صميميت دیده ام كه خود را اصلاً در مملكتى غير از مملكت خودمان حس نميكنم . هر چند دورى شماها آزارم ميدهد ولى در آمدى كه در اينجا دارم تا اندازه اى مرا از ناراحتى زياد باز ميدارد.  
طبق قراردادى كه با يك مؤسسه منعقد کرده ام آنها حاضر شده اند در برابر كارم ماهيانه ۵ هزار ليره حقوق بدهند. ترکيه از لحاظ زندگى جاى بسيار خوب و ارزانى است. اميدوارم

بتوانم در سه سالی که مجبورم در اینجا بمانم پس انداز خوبی داشته باشم .

اگر بتوانم مادرم را راضی کنم که بترکيه آمده بامن زندگی کند کاملاً راحت و آسوده خواهم بود.

... و

وراجان! عزیزم، بدینجا بنامه خود خاتمه میدهم ومنتظر نامهات هستم.

ناتالی تو

\*\*\*

استامبول: چهاردهم مارت سال هزارونهد و...

ورای عزیزم:

سه روز پیش نامه ارسال ات را دریافت کردم از یادآوری ات متشکرم. امروز روز جمعه است و من در خانه ام. یعنی وقت آنرا دارم که بدوستان و آشنایانم نامه هائی بنویسم . امروز عصر با اتفاق یکی از دوستانم که در همان مؤسسه کار میکند بسینما خواهیم رفت.

اسم او مظفر است و با آنکه رئیس مافوق من است ماهیانه بیش از ۱۲۰۰ لیره حقوق دریافت نمیکند!

این واقعاً حق کشی است که بیک نفر خارجی بعلت خارجی بودنش حقوق کلانی بدهند و یک فرد ترک را از حقوق حقه خود محروم کنند! ..

کار زیادی در مؤسسه ندارم از این رو وقت زیادی برای گردش و تفریح دارم. از چند روز پیش شروع بفرا گرفتن زبان ترکی کرده ام. معلم من کسی جز رئیس مربوطه ام مظفر آقا نیست .

منتظر نامه شما هستم و برایتان موفقیت و پیروزی آرزو

دارم .

ناتالی تو

\*\*\*

استامبول: سوم مایس سال هزار و نهصد و ...

ورای عزیزم:

دوماه است که نامه‌ای برایت نفرستاده‌ام. این کار مرا حمل بر فراموشی نکن. در این اواخر کارهایم بسیار زیاد است و با اصطلاح وقت سرخاراندن ندارم. میتوانم بگویم که ترکی را دست و پاشکسته یاد گرفته‌ام. وقتی ترکی صحبت میکنم همکارانم می‌خندند. اما دلشان میخواهد که صحبت کنم و آنها از طرز حرف زدنم لذت ببرند.

پیشرفت خود را در زبان ترکی آنهم در مدت کوتاهی که بیش از سه ماه نیست مدیون مظفر آقا میدانم. مظفر آقا جوان بسیار خوبی است و خانواده بسیار خوبی نیز دارد. مادر مظفر آقا جدیت میکند غذاهای ترکی بمن یاد بدهد. فکر میکنم با پیشرفتی که نصیب من شده است کم کم دارم ترك میشوم !..

زبان ترکی واقعاً زبان خوبی است. باور کن باندازه يك

آهنگ خوب، روان و رسا است...

جمعه گذشته مظفر آقا مرا بیکی از کازینوهای داخل بغازبرد و در آنجا بود که شعرهای زیبایی برایم خواند. آنقدر شعرها را خوب بیان میکرد که دريك آن حس کردم در عالم دیگر سیر می‌کنم .

خواهش میکنم مرا فراموش نکن و برایم نامه بنویس.  
نامه‌های شما دوستان بهترین هدیه برای من است .  
ناتالی

\*\*\*

استانبول ۲۹ هازیران سال هزار ونهصد و...  
ورای عزیزم:

- ازاینکه خیلی کم برایت نامه مینویسم ناراحت نباش.  
اما سورپریزی برایت دارم وقتی سورپریزم را فهمیدی بمن حق  
خواهی داد که جز این کاری نمیتوانستم بکنم .  
چند روز پیش مظفر آقا بمن پیشنهاد ازدواج کرد. حتی  
دیشب هم تقاضای خودش را تکرار کرد البته من ازمدتها پیش  
منتظر چنین پیشنهادی بودم. باوجود این خیلی تعجب کردم.  
باو گفتم:

- اجازه بدهید تا در این مورد مطالعه‌ای بکنم. دیشب تا  
صبح نخوابیدم و طرفهای صبح خوابم برد .  
بعقیده تو ازدواج من بایک نفر ترك چگونه میتواند باشد؟  
مادرم از این عمل بیچه نحواستقبال خواهد کرد؟ مظفر آقا را دوست  
دارم. او مرد خوش تیپی است. و غیر از خوش تیپی بسیار روشنفکر  
و فعال میباشد .

گرمای ترکیه از چند روز قبل شروع شده و قرار است صبح  
جمعه همین هفته مظفر آقا مرا بکنار دریا ببرد.  
امشب مجبورم جواب رد یا قبولی به مظفر آقا بدهم. فقط  
از این ناراحتم که ممکن است بعلت فرق نژادی ومملکتی نتوانیم  
درآینده یکدیگر را درك کنیم .  
اما او را فوق العاده دوست دارم. او هم مرا دوست دارد.

پس هیچ مانعی ندارد که جواب مثبت بدهم. بلی با جواب مثبت  
خواهم داد...  
منتظر جواب نامه هستم.

ناتالی تو

\*\*\*

استامبول چهارم آگوستوس سال هزار و نهصد و...  
ورای عزیزم:  
- امروز نامه‌ای از مادرم داشتم. او موافقت خود را با ازدواجم  
اعلام داشت.

بعد از عقدمان اگر مظفر آقا موفق شود مرخصی سالیانه‌اش  
را بگیرد، برای گذراندن ماه عسل پیش مادرم خواهم رفت.  
امروز حس میکنم که بسیار خوشحال و خوشبخت هستم.  
. . . . .

ناتالی تو

\*\*\*

استامبول - بیستم اهلول سال هزار و نهصد و...  
ورای عزیزم:  
- با وجود آنکه قصد داشتیم در این ماه ازدواج کنیم اما  
بعضی پیش آمدها ازدواج ما را بتعویق انداخت.  
مادر مظفر آقا دوپایش را توی يك کفش کرده و میگوید:  
- شرط اول ازدواج منو و پسرش مسلم-ان شدن من  
است.

مظفر آقا از این لحاظ خیلی ناراحت است و عقیده دارد:  
« برای من مسلمان بودن و غیر مسلمان بودن مهم نیست  
ولی در عین حال دلم راضی نمیشود مادرم را از خودم برنجانم.»



برای منم مهم نیست خدا را شکر که مرد نیستم. اگر  
 خدای نخواستہ مرد بودم و میخواستم بایک دختر مسلمان ازدواج  
 کنم آنوقت باید تن بختنه شدن میدادم! ..  
 الحمد لله که فعلاً چنین بحثی در پیش نیست.  
 من راضی شدم مسلمان بشم ولی مادرم مخالفت کرده و مرا  
 بدر دسر انداخت.

همانطوریکه مظفر آقا نمیخواهد در این مورد مادرش را  
 ناراحت کند منم مایل نیستم مادرم رنجشی از من بدل بگیرد.  
 اما باید بدانی مادرم بخوبی میداند بالاخره کاری را که  
 میخواهم بکنم انجام خواهم داد.

. . . . .

منتظر جواب فوری توهستم و رای عزیزم.

ناتالی تو

\*\*\*

استامبول: سوم اکیم سال هزار و نهد و ...  
 و رای عزیزم:

– فکر میکنم کارت دعوت عقد و عروسی مان را که برایت  
 فرستاده بودم تا بحال رسیده باشد.

تو بعد از این نمیتوانی مرا ناتالی خطاب کنی. چون  
 اسم مسلمان شده من «نادیده خانم» شده است! ..

چند روز پیش از این عکسم بعنوان کسی که بدین مبین اسلام  
 تشریف حاصل نموده است در روزنامه های کثیرالانتشار ترکیه  
 بچاپ رسید! ..

غیر از مسلمان شدن ترک هم شدم. چون طبق قانون اساسی  
 اینجا فقط یک نفر ترک بایک نفر ترک دیگر میتواند ازدواج

کند . . .

نمیتوانم درجه خوشبختی و خوشحالی خودم را برای  
تعریف کنم. مظفر واقعاً انسان خوبی است.

ماه گذشته ماشینی خریدیم. وقتی درماه عسل پیش شماها  
آمدیم مظفر را از نزدیک دیده حتماً مورد پسندت واقع خواهد  
شد... آه اگر توهم بایک مرد ترك ازدواج میکردی چقدر خوب  
بود... باینجا نامه‌ام را تمام میکنم. امیدوارم بتوانم حضوراً  
حرفهای زیادی برای تعریف کنم.

. . . . .

بامید دیدار .

نادیده تو

\*\*\*

استامبول: پنجم کاسیم سال هزارونهد و...

ورای عزیزم:

- درنامه‌ات علت عدم مسافرت ما را پرسیده بودی. ما  
دیگر نمیتوانیم برای گذراندن ماه عسل پیش شما بیائیم. چون  
چند روز پیش مجبور شدم ماشین خودم را بفروشم.  
پیش آمده‌های عجیب و غریبی که حتی فکر آنها را نیز نمی-  
کردم برایم پیش آمد و بدنبال مسلمان شدنم مرا از سمت معاونت  
برداشته کارمندم کردند. یعنی پس از این حقوق ماهیانه‌ام پنج  
هزار لیره نخواهد بود.

برایت نوشته بودم که مظفر آقا ۱۲۰۰ ریال حقوق می-  
گیرد. حالا بمن چون مسلمان هستم وزیر دست شوهرم کار میکنم  
بیش از ۸۰۰ لیره نمیدهند. درحالیکه من همان کار سابقم را  
انجام میدهم!..

منکه از این تغییر ناگهانی چیزی دستگیرم نشد. مثل اینکه مرا با اتهام مسلمان شدن و ترك شدن محكوم پرداخت وجه نقد کرده اند آنهم چه جزای سخت و کشنده ای...!!  
 فعلا منو و شوهرم روی هم رفته ۲ هزار لیره حقوق میگیریم.  
 وقتی من بامظفر ازدواج کردم آپارتمانی بمبلغ ۹۰۰ لیره اجاره کردیم. البته متوجه هستی که زندگی ما با این شرایط بسختی اداره میشود.

لذا ما شینم رافروخته کمی آسوده تر شدیم و از خیر ماه عسل هم گذشتیم.

با وجود این فکر نکنی احساس خوشبختی نمی کنم، برعکس خودم را در کنار مظفر خیلی سبک و خوشبخت حس می کنم!.  
 مظفر يك انسان بتمام معنی است و فوق العاده مرا دوست دارد. فکر می کنم اگر روزی او نباشد قدرت زندگی را نخواهم داشت.

پول همه چیز نیست. تو خودت خوب میدانی که من چقدر مقتصد هستم. از این لحاظ هر دو کار کرده برای خوشبختی و سعادت زندگی مان تلاش می کنیم.

.....

برای تو آرزوی خوشبختی و سعادت می کنم.  
 نادیده خانم تو.

\*\*\*

استامبول: یازدهم کورالبيك سال هزار ونهصد و...  
 وراى عزیز.

– نامه ترا امروز صبح دریافت کردم. ازت خیلی ممنون و متشکرم. می پرسى چرا دیگر تمایلی بآمدن مادرم بترکیه

ندارم ؟

علت آن این است که تا بحال نتوانستم اشیائی برای خانه ام خریداری کنم و دلم نمی خواد مادرم به خانه ای که در آن چیز جالبی وجود ندارد قدم بگذارد. هر چند از لحاظ زندگی چندان ناراحت نیستم ولی باید بدانی راحت راحت هم نیستم. دلم نمی خواد مادرم وضع ما را بدینگونه از نزدیک ببیند. زیرا برای مادرم نوشته بودم که زندگی بسیار خوب و مجللی داریم. از همه اینها که بگذریم مادرم از مسلمان شدنم فوق العاده ناراحت است. اما مژده ای دارم. قرار است شوهرم چند ماه دیگر ترفیع بگیرد. با گرفتن ترفیع حقوق شوهرم ۲ هزار لیره خواهد شد آنوقت مادرم را پیش خودم خواهم آورد.

ما خود را برای برگذاری مراسم عید مهیا می کنیم. خوشحالی منو و شوهرم غیر از عید بخاطر ورود فرزندی که من در شکم دارم و چند ماه بعد وضع حمل خواهم کرد بیش از دیگران نمی دانم خبر حامله شدنم را برایت نوشته بودم یا نه ؟

.....

ورا خواهش می کنم منوبی جواب نگذار.

نادیده خانم تو...

\*\*\*

استامبول: بیست و سوم هازیران سال هزار و نهصد و...

ورای عزیزم:

- برای تلگراف تبریکی که بمناسبت تولد احمد جانم فرستاده بودی خیلی ممنونم. اسم بچه مان را با اسم پدر مرحوم شوهرم که احمد بوده نام گذاری کردیم!

احمد کوچولوی من عیناً مثل پدرش هست و گندمگون  
بنظر میرسد...

احمد کوچولو بچه خوش قدمی است چون بلافاصله پس از  
تولدش مظفر یک درجه ترفیع گرفت و حقوق ماهیانه اش ۱۴۰۰  
لیره شد... از همه مهمتر دولت ترکیه ۱۰ لیره هم بعنوان حق  
اولاد باو میدهد... ولی مثل اینکه باید من از کارم کناره گیری  
کنم. چون کسی را ندارم که از احمد جانم پرستاری کند. البته  
تومیدانی وضع مادی مان چندان رضایت بخش نیست که بتوانیم  
پرستاری برای او استخدام کنیم.

حقوق پرستارها در ترکیه سربجهنم می زند. از همه مهمتر  
این که من بیک نفر بیگانه اعتماد و اطمینان نمی کنم.  
باید استعفا بدهم. چون مادر شوهرم هم عقیده داره زن  
بچه دار نباید کار بکنه.

بنظر من اوحق دارد چنین چیزی بگوید چون حوصله  
ترو خشک کردن بچه پسرش را ندارد اما باید بدانی در آن صورت  
درآمد ما فوق العاده ناچیز خواهد بود.

.....

برایت از جان و دل آرزوی خوشبختی می کنم.  
نادیده خانم تو

\*\*\*

استامبول: چهارم ابلول سال هزار و نهصد و...

ورای عزیزم :

- خیلی ناراحتم. تونمیدانی بیک دوست صمیمی و باوفا

چقدر احتیاج دارم ...

خودم را کاملاً تنها و بی کس حس می کنم. قرار است

شوهرم بسر بازی برود. اولین بار که خبر رفتن او را بسر بازی شنیدم خوشحال شدم. چون فکر می کردم می توانم در غیاب شوهرم به احمد جانم بهتر و بیشتر برسم ولی گرفتاری هائی برایم پیش آمد که نگو و نپرس .

طبق قانون اینها، من می بایست از شوهرم طلاق بگیرم . دارم دیوانه می شوم . اگر شوهرم مرا طلاق ندهد با اتهام داشتن زن خارجی باید تمام مدت خدمتش را بجای درجه افسری با درجه سر بازی ساده طی کند. در صورتی شوهرم می تواند با درجه افسری سر بازی اش را تمام کند که مرا طلاق داده باشد . وقتی مظفر این خبر را بمن داد تا صبح گریه کردم .

و بالاخره صبح پرسیدم :

«مايك ديگرا دوست داشته بچه هم داریم . اصلاً چرا ما باید از هم جدا شویم ؟»

ولی گریه ها و ناله های من کاری از پیش نبرد و این قانون بی منطق عوض نشد لذا پرسیدم :

– در صورتیکه من مسلمان و ترك شده طبق قانون اساسی شمايك فرد ترك هستم چرا باید درباره من همان قانون را اجراء کنند که درباره يك خارجى عمل می کنند؟

شوهرم توضیح داد که من از لحاظ سر بازی و اداره نظام وظیفه يك فرد خارجى محسوب می شوم .

ناراحتی شوهرم کمتر از من نیست دیروز پس از مدت ها بحث و گفتگو گفت:

– برای من و تو اصلاً عقد مفهومی ندارد اجازه بده طبق رأی دادگاه خانواده از هم جدا شویم من قول میدهم هیچ تغییری در زمانی که تو در عقد من نیستی رخ ندهد.

بعداً که دوره سر بازی ام تمام شدم دوباره عقدت می کنم.  
حرف او را قبول کردم چون برای انسانهایی که یکدیگر  
را چون جان شیرین دوست دارند، عقد و عروسی تشریفاتی بیش  
نیست. ما که می خواستیم باهم باشیم چه فرق میکرد با عقد باشیم  
یا بی عقد! ...

فردا دادگاه حل اختلافات مان شروع خواهد شد. من  
باید چنان وانمود کنم که نان آوری غیر از شوهرم ندارم و او  
کفیل من است. برای این کار شوهرم قبلاً دوسه نفر را بعنوان  
شاهد با پول تطبیع کرده است. با وجود آن اگر مظفر موفق  
بغایع کردن دادگاه نشود مرا طلاق خواهد داد.

. . . . .

دوست بخت برگشته تو منتظر نامه توست.

نادیده خانم تو

\*\*\*

آنکارا: دونيسان هزارونهدو...

ورای عزیزم:

- این نامه را از آنکارا برایت می نویسم. مظفر وارد دانشکده  
افسری شد. منم برای آنکه او را تنها نگذاشته باشم با اتفاق او  
عازم آنکارا شده در این شهر ساکن شدم. در آنکارا خانه کوچکی  
اجاره کرده ام. تو خوب میدانی که برای حمل اثاثیه آدم باید  
پول زیادی خرج کند. لذا مجبور شدم مقداری از اثاثیه را بفروشم.  
از طرفی چون حقوق مظفر را قطع کرده اند درآمدی از طرف  
اوندارم. من هم چون نمی توانم احمد را پیش کسی گذاشته کار کنم  
فعلاً بیکارم. حالا با مقدار کمی پس انداز که در بانک دارم گذران  
می کنم تا ببینم خداوند چه پیش می آورد. اگر روزی پس اندازم

تمام شود مجبورم پاروی احساسات مادرانهام گذاشته بدون در نظر گرفتن احمد شروع بکار کنم .  
احمد کم و بیش شروع به صحبت کرده است نمیدانی چقدر دوست داشتنی و زیباست ...

.....  
بعلت طلاق گرفتن از شوهرم نمی توانم اسم فامیل اورا با اسم فامیل خودم که قبلاً عوض کرده بودم عوض کنم و ناچاراً اسم ترکی است و فامیل ام خارجی باقی مانده است!  
نادیده تو

\*\*\*

آنکارا: شش مایل هزار و نه صد و ...

ورای عزیزم :

- من هم مانند هزاران زن بد اقبال، نگون بخت و بیچاره شده ام. من نمی توانم بامظفر بدون عقد زندگی کنم. والامظفر باید سرباز ساده شود. این قانونی است که در این مملکت جاری است و هیچ کس حق اعتراض ندارد. چون این قانونرا واقعاً خلاف شرع و عرف میدانستم پیش خودم گفتم:

- حتماً مظفر از من سیر شده و چنین چیزهایی می گوید . ولی مظفر کتاب قانون اساسی شان را پیش من آورده نشانم داد. آنوقت فهمیدم که درباره او اشتباه می کرده ام.

بنا بقانونی که در سال ۱۹۲۷ بتصویب مجلسین رسیده يك جوان ترك در صورتیکه با يك زن خارجی ازدواج کند و عقدی بین آنها جاری شده یا نشده باشد نمی تواند در موقع سربازی از درجه افسری استفاده کند .

آنچه مرا ناراحت می کند خارجی بودن من از لحاظ



اینهاست .

از مظفر پرسیدم :

– ما چه ضرر روزیانی بحال جامعه می توانیم داشته باشیم؟  
مظفر توضیح داد که اگر با من زندگی کند ممکن است  
با اتهام جاسوسی بایک فرد خارجی درمضان اتهام قرار بگیرد .  
برای این موضوع هم، روزها و شبها گریه کردم .  
من چگونه می توانم بر علیه دولت جاسوسی کنم ؟  
از شوهرم پرسیدم :

– سرهنگ فلان که بیست سال زندگی اولیه اش را در اروپا  
گذرانده چطور خارجی محسوب نمی شود ؟  
مظفر گفت :

– بعلت اینکه او قبلاً ترك بوده و بعداً بخارج رفته .  
اما راجع بدوستت که ارمنی است و فعلاً طبابت می کند  
و یا یکی از آشنایانت که کاملاً خارجی است و فعلاً وکیل مجلس  
است چه می گوئی؟  
مظفر با ناراحتی گفت :

– عزیزم خودت را ناراحت نکن من از این کارها بخوبی  
سردر نمی آورم .

ورای عزیزم من هم مثل شوهرم از کار این ملت چیزی  
نمی فهمم .

چند روزی است که دیگر مظفر بخانه نمی آید . منو و پسر  
تنهای تنها هستیم . دیروز مظفر خبر داده بود که من هر چه  
زودتر با ستامبول برگردم .

.....

تنها نامه های تومی تواند مرا راحت و آسوده نگهدارد .

از فرستادن نامه‌هايت دريغ نکن .

نادیده بیچاره تو

\*\*\*

استامبول: سوم هازیران هزارونهدو ...

ورای عزیزم.

- پس از فروختن کلیه اثاثیه منزل با استامبول مراجعت کردم. یکراست بخانه مادرشوهرم رفتم او ازم نو و پسر م سردی استقبال کرد. حتی یکروز خیلی رك و پوست کنده گفت :

- تو با ازدواجت پسر م را بدبخت کردی.

من فقط سه روز توانستم پیش او بمانم . حالادريك هتل درجه سه زندگی می کنم. چند روز قبل بمؤسسه‌ای که سابقاً در آنجا کار می کردم مراجعه کرده درخواست کار نمودم.

رئیس مؤسسه عوض شده بود . باو هم مثل من که سابقاً خارجى بودم ۵ هزار لیره حقوق میدهند .

با اطلاع آنها رساندم حاضر م در قبال هر حقوقی که بدهند در آنجا دوباره مشغول کار شوم.

جواب دادند که :

- ما غیر از اطاقها تو کريدورها هم جانداریم تاچه رسد باینکه بشما شغلی بدهیم .

من ۵ هزار لیره حقوقم را از دست دادم. دینم را از دست دادم. ملیتم را از دست دادم . شوهرم را از دست دادم از همه بدتر مهر و محبت مادر م را نیز از دست داده‌ام. حالانمیدانم چه کنم؟

می‌خواهم نامه‌ای بمادر م نوشته از او درخواست پول کنم. اگر فقط پولی که بتوانم خودم را پیش شما برسانم برایم بفرستد فوراً حرکت خواهیم کرد.

• • • • •

بامید دیدار

نادیده تو

\*\*\*

ورای بسیار عزیزم .

مادرم نامه‌ای برایم فرستاده در آن متذکر شده است که بهیچ وجه حاضر نیست يك نفر آدم مسلمان را بخانه‌اش راه بدهد حتی پولی برای خرج سفر من نیز فرستاده است. اضافه کرده است. - تو از کسی که بخاطرش مسلمان شده‌ای می‌توانی کمک های بیشتری دریافت کنی .

چند بار نامه‌های مفصلی به مظفر نوشتم ولی بهیچ يك از نامه‌های من جوابی نداده است. اینطور که شنیدم دختری را نامزد کرده است.

بمن توصیه شده است که برای گرفتن نفقه بچه‌ام بدادگاه مراجعه کنم.

اما دلم نیامد نسبت بشوهرم چنین کاری روا دارم .

• • • • •

سلامهای بی‌آلایش مرا بپذیرا ...

نادیده ، ناتالی سابق تو.

\*\*\*

این بود تعداد کمی از نامه های ناتالی یا بهتر بگوئیم نادیده مسلمان که توانستم بازحمات زیاد بدست آورده از متن نظر شما بگذرانم. البته خیلی مایل بودم بدانم سر نوشت این غیر مسلمان باوفا و فداکار بکجا کشید اما متأسفانه رد پای او را گم کرده و نفهمیدم عاقبت کار او بکجا کشید .

## دست زنتو ببوس

آقا شکری در اولین روز عید پس از پوشیدن لباسهای نواش روی یکی از مبلها نشسته منتظر لباس پوشیدن زنش شد. آقا شکری با خود می گفت :

- یقین دارم که زنتم اشرف خانم امسال برخلاف سالهای گذشته دستمو خواهد بوسید و او اولین کسی خواهد بود که این عید سعید و فرخنده را بمن تبریک خواهد گفت. آخه این حق ناشناسی است که من بابت پیراهنش ۴۰۰ لیره، دامنش ۳۰۰ لیره و کفشهایش ۱۰۰ لیره پردازم و او چنین کاری نکند. مخصوصاً دوروز بعد از عید او را بیک مسافرت داخلی خواهم برد .

آقای شکری پس از روشن کردن دومین سیگارش گفت :

- اشرف جون یه خرده زود باش .

اشرف خانم فریاد زد :

- می بینی که دارم لباس می پوشم. چرا اینقدر داد و ببیداد

می کنی ؟

اشرف خانم بعد از نیمساعت از اطاق مجاور خارج شده پیش شوهرش آمد. آقا شکری وقتی لباسهای قرمز رنگ زنش را که فوق العاده او را زیباتر نموده بود دید گفت :

- واقعاً که خوشگل شدی بهت تبریک می‌کم.
- و آن‌گاه دستش را بطرف زنش برده گفت :
- حالا دستمو بیوس و تبریک بگو.
- اشرف خانم متقابلاً دستش را پیش آورده گفت:
- اول باید تو دست منو بیوسی .
- تو اول بیوس .
- نه مردها باید اول بیوسند .
- آقا شکری با ناراحتی گفت :
- کدوم بی‌شرفی گفته مردها باید اول دست زنهاشونو بیوسند ؟ بعقیده من باید خانمها این کارو بکنند یا الله دستمو بیوس .
- ولی بنظر من مردهای باشخصیت اینکارومی‌کنند و اول صبح دست زنهاشونو می‌بوسند.
- آقای شکری با عصبانیت مشت محکمی بروی دسته مبل زده پرسید :
- مگر رئیس این خانواده نیستم؟
- تو رئیس خارج از خونه هستی و این منم که ریاست داخل خانه را بعهده دارم. حالافهمیدی ؟
- فهمیدم ولی باید بدونی ریاست داخلی وخارجی رامن بعهده دارم.
- اگر خیلی دلت می‌خواد رئیس بشی برو خودتو کاندیدای مجلس کن .
- وکیل خودتی. ما تا بحال وکیلی توفا میلمون نداشتیم که آبرومونو بیره .
- مگر تو خونواده‌ی من بوده ؟

- حرفو بدرازا نکشون و وارد سیاست نشو. توبگو بیینم  
امروز دست منو می بوسی یانه؟
- همونی که گفتم تو باید اول دست منوماچ کنی. تا من  
بعدا دستتو بیوسم.
- شیطونه می که خونه رو آتیش بز نمها... آخه بگو بیینم  
این دست لیاقت بوسیدن رونداره؟
- دست من چطور؟
- اما دست تو؟
- یعنی می خوای بگی چون با اونها از صبح تا شب ظرف  
ولباس می شورم ارزش بوسیدن نداره؟
- نه من چنین چیزی نکفتم:
- اما باید بدونی که دستهای توهم کمتر از دستهای من  
نیست. قربون اون ناخنهای دستت برم که...  
مگر چگونه؟ امروز صبح ناخنها مو گرفتم.
- اگر یادت باشه در اولین روزهای زندگی مون تو پاهای  
منو بوسیدی.
- آقا شکری با عصبانیت فریاد زد:
- من... من؟
- بله همین چند روز پیش هم گفتی:
- الهی قربون اون پاهات برم.
- تو اشتباه می کنی؟
- پس اون کس که دیشب پاهای منو ماچ کرد تونبودی؟  
اشرف جون برای آخرین بار می گم دستمو بیوس و نکذار  
اوقات تلخی راه بیفته.
- چی شده که خودتو اینقدر بالا بردی. ناسلامتی همچنین

حرف میزنی که آدم فکر می کنه نخست وزیر صحبت می کنه!  
 - چی چیم از نخست وزیر کمتره ؟  
 - چی چیت زیاد تره؟ هیچ تو فامیلت نخست وزیر داشتین؟  
 - تو فامیلمون نخست وزیر نداشتیم ولی زن بی حیا و  
 پرروئی مثل توهم نداشتیم .  
 - بمن میگی پررو؟ تا حالا چیکار کردم؟ خدا را شکر که  
 مثل دخترای امروزی قبل از شوهر کردن يك دوجین بوی فرند  
 نداشتم .

اشرف خانم بدنبال گفته اش گریه را سر داده گفت:  
 - آیا من این کارها را کردم. دیا الله بگو.  
 - زنی که حاضر نمی شه در روز عید دست شوهر شو بیوسه  
 زن پرروئی بحساب می آد.  
 -- بینم وقتی من سر عقد بله گفتم تعهد هم کردم که همه  
 ساله دستتو بیوسم ؟  
 - مگر من قول داده بوده بودم که بهترین لباسها را هر  
 سال برات بخرم .  
 - ولی تو مجبوری این کارو بکنی.  
 -- توهم مجبوری دست منو بیوسی و تبریک بگی.  
 - چرا وقتی تو اطاق خواهم نمی خوای که من دستتو  
 بیوسم .

ولی این که اطاق خواب نیست. اگر امروز دستم و نبوسی  
 نه خونه مادرت می آم و نه اینک دوروز دیگه بمسافرت می برمت.  
 در این موقع درب منزل آقا شگری بصدا درآمد آشنائی از  
 محله وارد شد و خواست دست آقا شگری را بیوسد که آقا شگری  
 مانع شده گفت :

- اگر می‌خواهی دستم بیوسی بیا تو و پیش زنتو بیوس .  
 وقتی حیدر آقا آشنالی محل وارد اطاق شد اشرف خانم  
 تعارف کرد حیدر آقا پشت سر هم می‌گفت:  
 - آقا شکری بده اون دستتو بیوسم.  
 آقا شکری از این موقعیت استفاده کرده گفت:  
 - ببین اشرف جون تو باندازه آشنالی محله هم منو دوست  
 نداری و آنکاه رو بحیدر آقا کرده گفت :  
 - ممنونم حیدر آقا بفرمائید.  
 حیدر آقا گفت :  
 - خانم پس بدین دست شما راهم بیوسم.  
 - خیلی ممنونم مارو خجالت ندین.  
 اشرف خانم خطاب بشوهرش گفت :  
 - ببین باندازه حیدر آقا هم فهم و شعور نداری.  
 آقا شکری پس از تعارف چائی و شیرینی از حیدر آقا  
 پرسید :  
 - حیدر آقا سئوالی ازت دارم و خواهش می‌کنم راستشو  
 بگی .  
 - چشم قربان .  
 - ببینم اول صبح تو دست زنتو بوسیدی یا اون دست ترا!  
 حیدر آقا که در مقابل سئوال عجیبی قرار گرفته و میدانست  
 هر جوابی بدهد در کم شدن انعام او تأثیر فراوانی خواهد داشت  
 گفت :  
 - ولی قربان دستهای زیبای خانم شما دستی نیست که  
 نشه آنها را بوسید .  
 - ولی من ازت راجع به دستهای زن خودت پرسیدم نه-



دستهای زن من .

... واله در زمانی که پدر خدا بیامرزم زنده بود مادرم

دستشو می بوسید.

آقا شکری رو بزنش کرده گفت :

... دیدی حق بامن بود وزن باید دست شوهر شو بیوسه ؟

... زن من هم موقعی که درده بودیم همین کار را می کرد

ولی از اون وقت که بشهر اومدیم زنم از جوراب نایلون، کمرست،

پستان مصنوعی و چیزی شبیه ادکلن استفاده می کنه وضع کاملاً عوض

شده .

... یعنی می خوای بگی ؟

... بله امروز صبح من دست زانو ماچ کردم.

اشرف خانم با خوشحالی فریاد زد:

دیدی حق بامن بود. تو باندازه حیدر آقا هم نیستی که

اول صبح دست زنتو بیوسی .

حیدر آقا گفت :

... آقا دوره زمونه عوض شده .

... پس تو دست زنتو بوسیدی .

... بلی بوسیدم ولی با ماچ کردن که آدم کثیف نمی شه. همین

طور که چند دقیقه قبل دستهای شما را ماچ کردم !.

... ولی کو اون مردی و مردانگیت ؟ تو چطور بخودت

اجازه دادی که دست زنت را بیوسی .

... مردانگی ام پشت در شما مونده اگر اجازه بدین برم

بیارم .

... این دیگه مردی و مردانگی نیست .

... اجازه بدین تادم در برم و بر گردم.

حیدر آقا وقتی باطاق پذیرائی آقا شکری وارد شد غیر از خودش زن و ۶ بچه اش هم بهمرایش بود .  
حیدر آقا پس از ورود بچه هایش باطاق پذیرائی خطاب با آنها گفت :

– یا الله دست آقا شکری را ببوسید.

بعد از آنکه بچه های حیدر آقا دست آقا شکری را بوسیدند حیدر آقا گفت :

– من نمی تونم دست زنم را که ۶ بچه خوب بمن داده نبوسم .

در موقع خروج حیدر آقا و اهل و عیالش، آقا شکری يك اسکناس ۲/۵ لیره ای و زنش يك اسکناس ۱۰ لیره ای باو داده آنها را بدرقه کردند.

پس از رفتن آنها اشرف خانم رو بشوهرش کرده گفت:

– عزیزم فوراً دست منو ببوس و اجازه بده منم مادر بشم.  
آقا شکری خواه ناخواه بهر دو دست زنش بوسه زده با انتظار مادر شدن زنش شروع بدقیقه شماری کرد.



## بیمارستان عشق

- آلو... روزنامه فریاد وفغان؟
- بله بفرمائید .
- لطفاً جعفر آقا مخبر جنائی روزنامه را بدین منشی روزنامه رو بمن کرده گفت:
- جعفر آقا... آهای جعفر آقا بیا با تلفن صحبت کن مثل اینکه از اداره پلیس کاری باهات دارند.
- وقتی گوشی را برداشتم گفتم:
- بفرمائید بنده جعفر کرباس پرست مخبر جنائی وقضائی روزنامه فریاد وفغان
- سلام جعفر آقا.
- سلام حال شما چگونه؟
- بد نیستیم. بین خبری برات دارم .
- چه خبری؟
- امشب میخوایم خونه‌ای را محاصره کرده وارد اونجا بشیم. اگر دلت میخواد توهم مثل سایر مخبرین اونجا باشی ساعت ۹ بداره پلیس بیا.
- این خونه مال کیه؟

- میخوایم خونه مادام آنژلارا جستجو کنیم.
- چه خوب شد که گفتین والامنهم امشب جزه دستگیر شدگان بودم .
- واضحتر صحبت کن .
- آخه امشب قرار بود من بخونه مادام آنژلا برم و ازش رپورتاژی بسازم .
- خودت میدونی میخوای باما بیا و نمیخوای توزودتر برو و منتظر ما باش.
- باشما میام ولی ببینم مگر هفته گذشته افراد پلیس وارد خونه مادام آنژلا نشدند؟
- اون خونشو که در «ماچکار» بود تعطیل کردیم حالاشنیدیم که در آپارتمانی می نشینه و اونجارا خانه فساد کرده .
- بسیار خوب منم باها تون میام .
- منشی روزنامه گفت:
- جعفر آقا ازت خواهش میکنم آنچه را که بچشم میبینی بنویس و جدیت نکن از خودت هم لطفاً مطلب اضافه کنی .
- نفهمیدم مگر تا حالا غیر از این بود؟ من هرچی رو که می بینم مینویسم .
- ولی گاهی هم غلو میکنی. تو خوب میدونی از سردبیر گرفته تامخبیر ورزش و از مخبیر سیاسی گرفته تامخبیر شهرستانی همه جدیت میکنند چیزهایی از خودشان بنویسند. لااقل تو این کارو نکن.
- قول میدم که چا خانبازی در نیارم.
- يك خواهش دیگه هم داشتم .
- خواهش میکنم .

- واون اینکجه هرچه زودتر خبرهارو بما برسون.
- چشم. جدیت میکنم اولین مخبری باشم که بتوانم خبر این موفقیت پلیسی را بشما بدهم.
- سرساعت ۹ دراداره پلیس بودم. غیرازمن ۵ مخبرجنائی وپلیسی ۵ مجله بهمراه عکاسهای مخصوصشان در آنجا حضور داشتند .
- بهمراه ۶ پلیس سویل سوار اتومبیل قرمز رنگ پلیس شدیم وپس ازطی مسافتی گفتکوشروع شد.
- یکی ازمخبرین گفت :
- ازچند روزقبل سرمای عجیبی خوردم و تمام تنم درد میکنه. یکی از پلیسهای سویل اضافه کرد :
- داداش منم مریضم وپیش از ۱۰ سال استکه از درد روماتیسم پام درعذابم.
- یکی از مخبرین گفت:
- من میدونم چه رنجی میکشید. چون خودم مدتها مبتلا بودم. برای معالجه اش هرکاری کردم مفید واقع نشد تااینکه براهنمائی یکی ازدوستانم کاملاً خوب شدم.
- ترا بخدا بمنهم بگو شاید منم خوب بشم.
- زنبورکه میدونید چیه؟ همین زنبور معمولی.
- بلی میدونم .
- منظورم زنبورعسل نیستها...
- زنبور معمولی را میکن؟
- نه اونم نمیکم منظورمن اون زنبورهای قرمزوبزرگه که بهشون خرزنبور میکن.
- خوب ادامه بدین.

- برای اینکه روماتیسم پات خوب بشه باید بگردی و لونه یکی از این زنبورها را پیدا کنی. بعداً پاتولخت کرده در حالیکه بقیه بدنت را بالحافی پوشاندی چوبی تولونه اونها بکنی و آنقدر ادامه بدی تا کاملاً عصبانی بشن.

این زنبورها مثل بزرگان ما هستند بمحض اینکه کمترین آزاری ببینند فوراً خدمت آدم میرسند. وقتی اونها عصبانی شدند همگی بطرف پات هجوم آورده تا اونجائی که می تونند نیشت میزنند .

- بینم خیلی درد داره؟

- والله بدرد کردنش که درد میگیره ولی چون من مخبرم و روزی ۱۰۰ نوع نیش میخورم خیلی ناراحتم نکرد . ولی نمیدونم شما بتونید مقاومت بکنید یا نه .

- خوب بعداً کاملاً روماتیسم آدم خوب میشه؟

- بله کاملاً خوب میشه. پای چپ من روماتیسم داشت و اصلاً نمیتونستم تکونش بدم ومثل درشکه هائی که دوتا اسب دارند واگریکی ازاونها مریض بشه اسب دیگه ناچاره جور دوستشو بکشه پای راست منم جورپای چپم رومیکشید واونو باینطرف واونطرف میبرد. ولی بعد ازنیش زدن زنبورها چنان قوت و قدرتی بیای چپم آمد که پای راستم پیش اون قدرتی نداشت و درحالیکه پای راستم معمولی راه میرفت پای چپم دوید!..

یکی از افراد پلیس گفت :

- کار بسیارمشکلی بوده.

- درسته من ناچار بودم همیشه بطرف راست برم بعضی وقت ها هم نمیتونستم خودمو کنترل کنم ودرحالیکه پای راست وپای چپم باهم برقابت میپرداختند من نقش بر زمین میشدم .

– بعداً چی شد؟

– چون متوجه شدم بهیچوجه جلو دار پای چپم نیستم تو جیب چپ شلوارم يك جلد کتاب قانون مطبوعات گذاشتم! واز آنروز بیعد حرکتش آهسته تر شد.

همه شروع بخنده کردند. مخبر قضائی که متوجه شده بود کسی حرفهایش را باور نکرده است دست در جیب کرده یکجلد کتاب قانون مطبوعات بیرون آورد و گفت:

– بفرمائید اینم همان کتابی که عرض کردم.

یکی از مأمورین ضمن شکایت از میخچه پایش گفت:

– شما نمیدونید این میخچه پام چه دردسری برام درست کرده. من سابق بر این در شعبه دستگیری قاچاق فروشها خدمت می کردم. اما این میخچه لعنتی باعث شد که منو از اونجا بشعبه دیگری منتقل کنند.

علتش این بود که نمیتونستم بدنبال قاچاقچیها بدوم. الهی بگم میخچه خدا ترا ذلیلت کنه که ما را از نون خوردن انداختی و نون ماروسنگ کردی.

این میخچه وامونده باعث شد که نتونم دنبال قاچاقچیها بدوم و در عرض ۸ سال که در اونجا بودم فقط توانستم يك نفر قاچاق فروش دستگیر کنم.

– حتماً میخچه پای اون بزرگتر از میخچه پای تو

بوده.

– نخیر او اصلاً میخچه ای نداشت بلکه چلاق مادرزاد

بود که من تونستم بگیرمش.

مخبری که علاج قطعی روماتیسم را توصیه کرده بود

گفت:

– از بین بردن اونم کار ساده‌ایست.  
 – داداش اگر ممکنه بگو و ما را عمری دعاگوی خودت بکن.  
 – باید ۴۰ تا عنکبوت نر گیر پیاری.  
 – بله گوشم باشماست.  
 – اما باید بدونی رنگ این عنکبوتها باید قرمز قرمز باشه. وقتی عنکبوتهارو توهاون خوب خوب کوبیدید، اون ماده بدست آمده‌را هنگام غروب اولین جمعه ماه درست موقعی که مؤذنها شروع به خواندن اذان می‌کنند روی میخچه‌تان ببندید. ولی جدیت کنید بیش از دوز روز روش نمونه والا غیر از میخچه‌تون اونجاهائی هم که میخچه ندارند از بین خواهند رفت.  
 – ولی من تا بحال عنکبوت قرمز رنگ ندیدم.  
 – درسته معمولاً عنکبوتها خاکستری رنگ هستند ولی شما پس از بدست آوردن ۴۰ عنکبوت میباید اونهارا رنگ کنید. اونم رنگ قرمز.  
 یکی از مخبرین ضمن شکایت از خوب کار نکردن قلبش گفت:

– منم بضعف قلب دچارم. اصلاً نمیتونم در برابر هیجانات مقاومت کنم.  
 حتی وقتی توسینما دختر و پسری شروع باجرای سینمای زنده میکنند قلبم از حرکت بازمی‌ایستد. در برابر زندهای لخت و بیکنی پوش ساحل دریا هم قلبم ناراحت میشه. اصلاً قلبم خیلی ضعیف شده.

مخبری که برای همه دوا و درمان توصیه میکرد گفت:  
 – چون شما قلب رئوفی دارید این عوارض عارضتان میشه.



البته اونم راه معالجه‌ای داره.

- خواهش می‌کنم بفرمائید.

- شما باید از خون یکی از هموطنانمان که لااقل چهار حزب عوض کرده و دست‌کم ۲۰ سال با سیاست داخلی و خارجی این مملکت سروکله زده استفاده کنید. شما باید روزی ۲ لیتر از این خون به خودتان تزریق کنید تا دل‌تان مثل سنگ سفت و محکم شود.

سرپرست افراد پلیس سویل گفت:

- ماشاالله درست مثل يك طبيب حاذق عمل می‌کنید.

مخبر گفت:

- اتفاقاً قبلاً دکتر بودم ولی بعداً دکتری را بجای خودش گذاشته مخبر شدم.

- چرا دکتری را ول کردید؟

- چون نتونستم در عرض یکسال بیش از ۳ نفر از هموطنانم را بکشم، دیپلم طبابت‌م را گرفتند.

- چطور شد که مخبر قضائی و پلیس شدید؟

- برای اینکه هیچکس قادر نیست اسرار جنایاتی را که رخ داده باندازه يك دکتر خوب تشخیص بدهد.

صحبت ما گل انداخته بود که بجلوی آپارتمان مادام آنژ لا که بخانه فساد تبدیل شده بود رسیدیم و بلافاصله از اتومبیل پیاده شده بدنبال سرپرست پلیس وارد آپارتمان شدیم. سرپرست پلیس زن-گک طبقه اول آپارتمانرا بصدا درآورد.

زن زیبایی درحالیکه پیش از يك لباس خواب تن‌نما برتن نداشت، درب را بازکرد.

سرپرست پلیس پرسید :

– بینم اینجا خونه ایست که همه میتونند ازش استفاده کنند ؟

– بله همینجاست بفرمائید. سه روز پیش خونه هاجر خانم را پلیسها بستند و هاجر خانم مجبور شد اینجا را اجاره کرده بکارهاش ادامه بده. چرا حالا تشریف نمی آرین تو؟  
– همینجا خوبه .

– دلتون میخواد بگم هاجر خانم بیاد ؟

– نه ممنونم ما دنبال خونه مادام آنژلا میگردیم .  
– الانه راهنمایی می کنم. خونه مادام آنژلا در طبقه دوم شماره چهارم واقع شده و اگر سلما خانموم بخواین تو طبقه سوم منزل داره.

– بسیار خوب خیلی ازتون ممنونم.

پس از آنکه آن زن درب را بست سرپرست پلیس نگاهی بدفتر یادداشتش کرده گفت:

طبق برنامه تنظیمی روز سه شنبه خانه سلما خانم، روز چهارشنبه خونه هاجر خانم باید از طرف پلیس تعطیل بشه. روز پنجشنبه تعطیل است و روز جمعه تخلیه خانه جدید هاجر در بر نامه ذکر شده است.

آنکاه رو بما کرده گفت:

– بچهها معطل نکنید و هرچه زودتر بطرف آپارتمان شماره ۴ حرکت کنید.

فقط مواظب باشید پاورچین پاورچین خودتانرا بجلوی خانه سلما خانم برسانید و از ایجاد هر گونه سروصدا خودداری کنید .

وقتی جلوی آپارتمان شماره ۴ رسیدیم سرپرست اکیپ  
زنك درب را بصدا درآورد. زنی که درب را بروی ما باز  
کرد گفت:

– متأسفانه نمیتونم شمارا بپذیرم چون ماشاالله تعدادتون  
خیلی زیاده وما بیشتر از ۸ زن دراینجا نداریم تازه ۴ تا از  
اونهام مرخصی رفتند. شما باید قبلاً تلفن می کردید تا ما  
بهر وسیله بود زنان دیگری هم براتون حاضر می کردیم.  
سرپرست گفت:

– شما برومادام آنژلارا خبرکن اون ترتیب همه کارها  
را میده. ما که غریبه نیستیم.

آنزن لحظه ای بعد مراجعه کرده گفت:

– مادام فرمودند بفرمائید.

مادام آنژلا وقتی مارا در برابر خود دید گفت:

– واقعاً که منوشرمنده کردید من این خونه را بیش از  
یک هفته نیست که دایر کردم اگر میدونستم امروز تشریف میآوردید  
میدادم تروتمیزش کنند.

سرپرست اکیپ بدون اینکه چیزی بگوید با اشاره سر  
فرمان داد که اطاقهارا بگردند.

دریک چشم بهم زدن مأمورین پلیس در بها را یکی پس  
از دیگری باز کرده بجستجو پرداختند. این واقعاً يك غافلگیری  
حقیقی بود.

مادام آنژلا همچنان خونسرد بود و چیزی نمی گفت.  
منکه از خونسردی اوناراحت شده بودم باونزدیک شده گفتم:  
– واقعاً تعجب آورده. درحالیکه خونه شما را می کردند  
شما اصلاً خونسردی خودتانرا از دست نمیدهید.

- چرا ناراحت بشم تو خونه من زن یکی از گردن کلفتها  
یارجال نیست که دست و پامو گم کنم.
- ببینم ازاین لحاظ لطمه‌ای بکسب و کارت‌ان نمیخوره؟  
- برعکس این موضوع بهترین تبلیغی است که میشود کرد.  
چون کسانی که آدرس مارا میداندند فوراً یاد می‌گیرند.  
.. اما قراره خونتونو تعطیل کنند.
- باشه فردا یکی دیگشو باز می‌کنم. من چهارتا خونه  
و آپارتمان دارم. یکی شو چند روزپیش تعطیل کردند یکی را هم  
حالا تعطیل می‌کنند ولی ازاون دوتای دیگه که خبر ندارند شما  
میدونید چرا دراستامبول مسئله خانه و اجاره خانه حل نمیشه؟  
- حالا فهمیدم .
- این نود و نهمین خونه منه که ازطرف پلیس تعطیل میشه.  
تصمیم گرفتم برای صدمین خونه‌ام که از طرف پلیس بسته میشه  
جشن مفصلی برپا کنم .
- درسالن بزرگ آپارتمان آنژلا دو مرد و چهارزن بودند.  
از آنها پرسیدم :
- منتظر چه هستید؟ بانوعی بی‌خیالی گفتند:  
- منتظر نوبت هستیم...!
- ازمردی که درحدود هفتاد-هشتاد سال از سنش میگذشت  
پرسیدم :
- شما هم منتظر نوبت هستید؟  
- بله منم منتظر نوبتم چون روزها نمیتونم پیام شب اومدم  
که معالجه بشم .
- فرمودید معالجه؟  
- بله من برای معاینه و معالجه باینجا اومدم. دور از

جون شما من به تنگ نفس مبتلا هستم. بهر دکتري رفتم نتونست  
معالجه ام بکند تا اینکه آدرس اينجا را یکی از دوستانم بمن  
داده گفت :

- ازمن ميشنوی باين آدرسی که بهت میدم برو يا اونجا  
بکلی قلبت ميخواه و راحت ميشی يا اینکه مريضی ات کاملاً خوب  
میشه. حالا ببينم که دوستم چقدر در اين مورد اطلاعات ذیقيمتی  
داشته است.

یکی ازدوزن زیبا که بانتظارنشسته بودند گفت:

- منم چشمهام سیاهی میره. یکی از همسایه هامون که اونم  
چشمهاش سیاهی میرفت بساينجا مراجعه کرده و خوب شده .  
حالا هم هفته ای دو روز باينجا میآد. من آدرس اينجا را از او  
گرفتم .

- چرا بدکتر مراجعه نکردين؟

- پولمون کجا بود که بدیم. تمام دکترها منتظر سر کیسه  
کردن مشتریهاشون هستند در حالیکه در اينجا غير از آنکه پول  
نميخوان پول دستی هم میدن.

بدنبال یکی از ما مورين وارد یکی از اطاقها شدیم. دختر  
جوانی در حدود ۱۸-۱۹ سال باوضع زننده ای در گوشه اطاق  
ايستاده بود. وقتی ما را در مقابل خود دید گفت :

- والله من سوء نیتی نداشتم. اومده بودم که در اينجا  
قلبمومعالجه کنم. چون قلبم از مدتها پيش ناراحت است.  
مادام آنزلا حرف دخترک را قطع کرده گفت:

- اگر آقایون باور نمی کنید بتابلوی روی درب نگاه  
کنید «سرویس مخصوص معالجه ناراحتی های قلب».   
روی درهای دیگر هم « معالجه سرطان » «اطاق معاینه

چشم، «اطاق معاینه ناراحتی‌های گوش،» و غیره بچشم می‌خورد.  
 در این موقع زن بسیار زیبا و طنازی از یکی از اطاق‌ها خارج  
 شد. پهلوی آن زن زیبا مرد قوی هیکل و غول پیکری که بیشتر  
 به قهرمان بکس شباهت داشت راه می‌رفت.

با عجله خودم را باو رسانده پرسیدم:

– معذرت می‌خوام خانم ممکنه بفرمائید ناراحتی تون چیه؟

– من ناراحتی ندارم بلکه جدیت می‌کنم بهر وسیله‌ای

شده می‌خچه‌های پای آقا را معالجه کنم!..

– پس شما متخصص می‌خچه پا هستید؟!..

– همین‌طور ولی پس ازدوماه معالجه می‌بینم که هیچ

تغییری روی نداده است.

خوب نگاه کنید تمام پاش می‌خچه داره.

از آن آقا راجع به می‌خچه‌های پایش پرسیدم ولی او

جوابی نداد.

زن زیبا گفت:

– نمیتونه حرف بزنه.

– چرا؟

– برای آنکه اونقدر تورینگ بکس و کشتی، مشت و لگد

خورده که قوه بیان خود را از دست داده است.

مرد دیگری که در اطاق دیگری با وضع زننده‌ای دستگیر

شده بود بمراتب غول‌تراز اولی بود. ولی زنی که در همان اطاق

بود خیلی جوان و ریزه بود. از او پرسیدم:

– خوب ناراحتی شما چیه؟

– منم روماتیسم دارم و پس از آنکه از دکترها ناامید

شدم اینجا آمدم ماساژها تا اندازه‌ای مؤثر واقع شده است.

پلیسی که برای همه دوا و درمان توصیه می‌کرد طرز معالجه با زنبور را برای خانم تعریف کرد در این هنگام مردك عصبانی شده گفت:

– یعنی میفرمائید من با اندازه خر زنبورم نیستم و نمیتونم این خانم را مثل اونها نیش بزوم؟  
پلیس مبتلا بر ماتیسیم گفت:

– مثل اینکه روماتیسیم پاهام کاملاً خوب شد و مثل روز اول میتونم خوب راه برم .  
مردك پامیخچه‌های گفت:

– میخچه‌های پای منم بدن نیست ولی باید ۲-۳ مرتبه دیگر هم مراجعه بکنم.  
مادام آنژ لا گفت:

– ملاحظه میفرمائید که ما از این خانه بعنوان خانه فساد استفاده نمی‌کنیم بلکه جدیت داریم تا مردم را معالجه کنیم .  
من با این کار خود با نساها خدمت می‌کنم و اینجارا بنام بیمارستان عشاق نامگذاری کردم.

افراد پلیس پس از مرخص کردن مریضها زنها را در داخل اتومبیل قرمز رنگ ریخته حرکت کردیم.

در اینموقع یکی از بیماران خودش را بما رسانده پرسید:  
– پس تکلیف ما چی میشه ؟ حالا که اونها را میبرین فکری هم بحال ما بکنید.

یکی از آنها دوستانش را مخاطب قرار داده گفت:  
– ناراحت نباشید من آدرس دیگری دارم یا الله بریم اونجا.  
من چون قول داده بودم خبر مربوط به تعطیل خانه آنژ لا خانم را کاملاً دقیق و بدون چا خان بازی بنویسم، تنظیم کردم. حالا ببینم خانم منشی جرأت میکنه اونهارا بدون دست بردن چاش کنه یا نه! ..

# استاد امین

## اثر : مظفر ایزگو

بیخودی نیست که خارجی‌ها عقیده دارند مغز ملت ما مثل سنگ آسیاب کار می‌کند... مخصوصاً ابتکار و کاردانی ما زبانزد هر خارجی است.

وقتی هموطنان ما در موقع مراجعت از آلمان ماشین‌هایی را که در گورستان اتومبیل بحال خود گذاشته شده می‌خرند و با خود بمملکت‌مان می‌آورند، دهان آلمانی‌ها از تعجب با اندازه يك وجب باز میماند و باشتابزدگی می‌کنند: — ولی آقا اینکه قابل استفاده نیست.

و آنوقت است که مردم ملت ما ژست مخصوصی بخود گرفته می‌گویند:

— ما میتونیم مرده‌ها را زنده کنیم، ماشین که پیش اون چیزی نیست. ببینم مگر این ماشین چهارتا چرخ نداره؟ می‌بینید که داره پس بقیه وسائش جز تشریفات چیز دیگری نیست بعقیده ما اگر ماشینی فقط ۴ تا چرخ داشته باشه هر بلائی همیشه سرش آورد.



فرض کنیم فنرهاش شکسته باشه فوراً چهار - پنج تافنر  
تختخواب بجاش میگذاریم. یا اگر اتوماتیکش خرابه و بنزین  
نمیآد باک بنزین را میشه روطاق ماشین گذاشت. ممکنه دنده‌هاش  
خوب کار نکنه چاره این کار هم زیاد مشکل نیست ماشین را آنقدر  
تکان میدیم که دنده‌هاش سر جاشون بره.

میفرمائید ممکنه استارت نزنه. اینکه کارنداره از وجود  
چند نفر کارگر بیکار که در گوشه و کنار مملکتمان بحد و فور پیدا  
میشه استفاده می‌کنیم.

شاید هم درها خوب بسته نشد اینهم کاری نداره باطناب  
میشه سفت و محکم اونهارا بهم بست...  
از همه اینها که بگذریم تو مملکت ما اوستاهائی داریم که  
در تمام عالم بی نظیرند.

اگر شما امین اوستای مارا ببینید و پی بتخصص او بپرید  
ممکن است از تعجب شاخ در بیارین. چون امین اوستا بایک  
چکش و بایک قلم آهن بری کاری نیست که انجام نده. خودش هم  
در این مورد عقیده داره:

هیچ ماشینی نمیتونه از زیر چکش و قلم آهنبری من جان  
سالم بدر بیره.

تعمیر گاه امین استا در چند قدمی خونه ماست و گاهی  
اوقات من پیش او میرم.

امین استا همیشه بیک دست سیکار و بدست دیگری چای  
قند پهلویی دارد. و وقتی سیکار و چائی در دستش نباشد با چکش  
و قلم آهنبری بتعمیر انواع و اقسام ماشینها مشغول است.

چندی پیش ماشین یک نفر توریست خارجی خراب شد  
آنها پیش امین استا آوردند. امین آقا بدون اینکه از جایش بلند

شود رو بشاگردانش کرده گفت:

– یا الله معطل نشین فوراً سرسیلندرشووا کنید.

شاگردان مشغول باز کردن سرسیلندر شدند. توریست مادرمرده که نمیدانست باماشین عزیزش چه می کنند چیزهائی منباب اعتراض گفت ولی نه من و نه اسنا امین چیزی از گفته هایش دستگیرمان نشد. فقط امین اسنا باناراحتی گفت:

– کافر بی ایمان يك خرده صبر کن الانه کارتو راه میندازم.

پس از آن اسنا امین نگاهی بموتور کرده دستور داد باطریهاشو پائین بگذارند.

شاگردها مدتی تلاش کردند ولی پیچهای باطری باز نمیشد. موضوع را با اطلاع اسنا رساندند. اسنا امین باناراحتی گفت:

– شما آدم نمی شین و کاریاد نمی گیرین فوراً چکش و قلم منوبیارین تاواکنم.

توریست بیچاره که چکش و قلم آهنبری را در دست اوسنا میدید بتلاش افتاده خواست مانع از کارش شود ولی اسناد امین اورا بگوشه ای هول داده گفت:

– مردیکه پدر سوخته فکر می کنه اینجام خارجه است که برای ما ناز می کنه. من نمیدونم این باطری صاحب مرده را چرا اینقدر محکم بستند که باز نمیشه. تازه حالا که میخوایم کارشوراه بندازیم جلودستمون میگیره.

مثل اینکه اولین ضربه چکش اوسنا امین بمغز توریست خورده باشد فریاد زد:

– نو... نو... نو...

- بروکنار اجنبی بدجنس! اینجا نومو درکار نیست.  
 توریست باز فریاد زد:  
 - نو... نو... تاخ تاخ...  
 توریست از یکطرف نو نومی گفت و از طرفی آچارهائی را  
 که روی زمین بود نشان میداد.  
 من روباوستا امین کرده گفتم:  
 - اوستا جون من فهمیدم چی میگه .  
 - خوب چی میگه ؟  
 - میگه چکش نزن و با این آچار بزن.  
 - بهش بگو بیخودی درکار من دخالت نکن ضربه آچار  
 نمیتونه این پیچهارو باز کنه .  
 - اوستا جون منکه زبون خارجی بلد نیستم تا بهش بگم.  
 - همونظوری که فهمیدی بهش حالی کن. چطور فهمیدنشو  
 می فهمی و جواب دادنشو بلد نیستی! از قول من بهش بگو تا  
 وقتی که اتومبیلی وارد تعمیر گاه من نشده مال صاحبشه. ولی  
 وقتی وارد اینجاشد یا باید تعمیر بشه و بیرون بره یا اینکه دینامیت  
 توش میگذارم و تیکه پارش میکنم.  
 توریست پیچاره با ناراحتی بدور اوستا میگشت و جدیت  
 می کرد با گرفتن دستهای او از زدن چکش بروی ماشین اش  
 جلوگیری کند.  
 امین اوستا که خارجی را مزاحم خود میدید دستورداد  
 تا او را کنار بکشند .  
 بدنبال این امریه چهار نفر از شاگردان گردن کلفت اوستا  
 چهار دست و پای خارجی را گرفته بخارج تعمیر گاه بردند. اوستا  
 امین بدون توجه بداد و فریادهای خارجی ضربات چکش خود

را یکی پس از دیگری بروی پیچ باطری فرو آورد. ولی پیچ مقاومت می کرد. اوستا با ناراحتی گفت :  
 - پدرسوخته ها مثل اینکه گنج قارون توش گذاشتن که اینقدر سفتش کردند. آخه کسی نیست ازشون بپرسه شما که این همه ادعای باخود و بیخود می کنید چرا اینو اینقدر محکم بستین ؟

اوستا امین برای باز کردن پیچ دوم از دیلم بزرگی که در کارگاه داشت استفاده کرد . توریست خارجی با دیدن دیلم کلمات نامفهومی گفته از شدت ناراحتی نقش بر زمین شد.  
 اوستا امین با چند ضربه دیلم موفق شد سر پیچ باطری را از آن جدا کند . اما سر پیچ بمحض باز شدن بداخل موتور افتاد .

اوستا امین پس از این پیروزی دستور آزادی توریست را صادر کرد. توریست بینوا وقتی قسمتی از موتور ماشینش را که با چکش و دیلم اوستا له شده بود دید ابتدا گریه را سرداده سپس چیزهایی که بی شباهت بفحش خواهر و مادر نبود نثار اوستا کرد. اوستا امین با ناراحتی گفت :

- مردیکه نره خر گریه نکن. بما میگن ترك. حالا می بینی که سر پیچ را چطوری و با چه مهارت بیرون میارم که خودت حظ کنی .

خارجی چیزهایی می گفت و دور ماشینش پروانه وار می گشت .

اوستا امین پس از لحظه ای تفکر قسمتی از موتور را نشان یکی از شاگردانش داده گفت :

- برومته بزرگه را بیار این قسمت را برای بیرون آوردن

پیچ سوراخ کن. وقتی سوراخ کردی به تیر که آهنی همونجا جوش  
 بده که ماشین با باهه معیوب نشه.

توریست با اشاره سر و دست جدیت میکرد از کار آنها  
 جلوگیری کند.

ولی با خوردن چانه شاگرد اوستا امین بقسمتی از موتور  
 معلوم شد که موتور سوراخ شده است : شاگرد اوستاد امین  
 پرسید :

– اوستا جون سوراخ شد حالا چیکار کنم ؟

– پدر سوخته من گفتم به خوردش و سوراخ کن تو با اون مته  
 و اوندت تمام موتور سوراخ کردی !! خوب نگاه کن بین روغن  
 موتور چطور روزمین میریزد....

توریست دیوانه شده بود و بزمین و زمان بدو پیراه می گفت:  
 اوستا عصبانی تر از او فریاد می زد:

– این توریست بمشرفوبکشین کنار. امروز پاك نون مارو  
 سنگ کرد. بمن میگن اوستا امین. سوراخ شد که سوراخ شد.  
 آهای بچه ها زودتر وسائل جوشکاری را بیارین تا جوش بدیم.  
 آنگاه دستور داد دوباره توریست بخت برگشته را از  
 تعمیر گاه بیرون ببرند .

اوستا امین زیر ماشین رفته غیر از چند سوراخی که بوسیله  
 مته شاگردش ایجاد شده بود تمام سوراخهای بی مصرف زیر  
 ماشین را هم جوش داده از شاگردش خواست که دوباره بامته  
 موتور را سوراخ کند. ولی بهش تذکر داد که بیش از ۱۰ سانتیمتر  
 پیشروی نکند .

شاگرد امین آقا از يك طرف موتور را سوراخ میکرد و  
 از يك طرف مشهورترین تصنیف روز را زیر لبهاش زمزمه میکرد

ولسی این آوازخوانی نیمه‌کاره مانده شاگرد استا امین بوی  
گفت :

– اوستاجون دیگه نمیتونم سوراخ کنم.

– چرا؟

– برای اینکه سرمه شکست واون توموند.

اوستا امین از زیر ماشین بیرون آمده گفت:

– ناراحت نشو اصلاً این مردیکه بیدین ومذهب نمیگذاره

بکارمون برسیم.

حالا برو اون میخ طویله بزرگه رو بیار شاید بااون

بتونیم کاری بکنیم.

اوستا امین پس از قراردادادن نوک تیز میخ طویله در قسمت

سوراخ شده باپتک بزرگ شروع بزدن کرد.

توریست که تازه از بیهوشی خلاص شده بود بدیدن آن

وضع دوباره بیهوش شد.

اوستا امین این بارپتک را بدست شاگردش داده گفت :

– بز... محکمبرزن.

یکی از شاگردها که زیر ماشین رفته بود پس ازمدتی

فریاد زد :

– بسه اوستا دیگه نزنید موتور خودبخود سوراخ شد...!

اوستا گفت :

– ببینم اول تیکه آهنی که جوش داده بودم کنده شد؟

– نه اوستا جون اونجا کنده نشد ولسی این بار نصف

موتور از جاش کنده شد.

– خیلی خوب برویک تیکه آهن بیارتا بازم جوشش بدیم.

اینو که میکن پول آدم نامسلمون برکت نداره چقدر درست گفتن.

هرماشین دیگه ای بود تا حالا درست شده و اینقدر ما را اذیت نکرده بود.

اوستا امین پس از جوش دادن قسمتی از موتور دوباره دستورچکشکاری داد اما چند دقیقه بعد صدائی بگوش همه رسید و یکی از شاگردان اوستا اطلاع داد که موتورروی زمین افتاده است. اوستاد امین باناراحتی گفت :

– نگفتم دست این نامسلمونها خیر وبرکت نداره. دیدی چه بدبختی برامون پیش آورد. یاالله اون جرثقیل رو بیارین جلو .

امین اوستا پس از نشان دادن مجدد موتور بجای اولیه خودش دستورداد تا جوشکاری از سر گرفته شود.

نیمساعت بعد کار جوشکاری ماشین توریست تمام شد. ولی بهوش آمدن مردك بیچاره باین زودیاها میسر نشد. ووقتی بهوش آمد حالت اشخاص مست را داشت .

توریست بزحمت توانست پشت فرمان بنشیند ولی هنوز چند قدمی راه نرفته بود که بادیوار سربفلك کشیده تعمیرگاه اوستاد امین برخورد کرده کاپوت و گلگیرهای آن درهم فرو رفت.

اوستا امین خودش را باو رسانده ضمن دلداری از او گفت :

– بین بمن میکن اوستا امین. وقتی ماشینو بدست من دادی خاطر جمع باش که درستش می کنم. خودت که می بینی باوجود آنکه ماشینت له ولورده شده ولی جاهائی رو که من جوش دادم اصلاً تگون نخورده!.

آهای بچهها اون پتک بزرگو بیارین!..

## کوفته‌های مغزدار

ما چون از اهالی آدانا هستیم علاقه زیادی به کوفته مغزدار داریم. نمیدانم طرز درست کردن آنرا میدانید یا نه ؟  
مادر خدا بی‌امرزم پس از آنکه مقداری گوشت بی‌چربی را در هونگ مخصوصی می‌کوبید آنرا بروی مقداری آرد زبر می‌انداخت . سپس گوشت کوبیده شده را بقطعات کوچکی تقسیم کرده آنهارا با مالش دستهاش بصورت توپ‌های کوچکی که بزرگتر از يك تخم مرغ نبودند در می‌آورد . بعداً مقداری مغز گردو ، آلبالو خشکه ، پیاز سرخ شده و چند جور چیز از این قبیل را با مهارت در درون هر يك گذاشته باز با مالش دست آنها را بشکل اولیه در می‌آورد . البته وقتی پدرم حقوق ماهیانه‌اش را می‌گرفت و پولی در بساط بود مادرم پس از پختن آنها، در آبی که مقداری روغن و پیاز سرخ کرده در آن بود در ماهیتابه سرخش می‌کرد ولی اغلب اوقات که در خانه ما پول جن بود و ما بسم‌الله به پختن آنها در همان آب پیاز! اکتفا می‌کرد.

سالها از آن روزگار می‌گذرد و حالا من صاحب چند اولاد ذکور هستم. بموازات گرفتاری‌های عصر ماشینی کوفته هم قدری بفراموشی سپرده شده در آن رفورم‌های بسیاری بعمل



آمده است .

بلی همان کوفته‌هایی که اگر در خوردن آن مهارت نداشتی و بر سر و پیکرش گاز عوضی میزدی روغن و گوشت کوبیده و مقداری از آت و آشغال آنرا بسرو صورت کسی که رو برویت نشسته بود می‌پاشیدی .

زنم دیگر مثل سابق کوفته نمی‌پزد و پیروی از قرن سرعت و سبقت، پس از گرون کردن گوشت‌های کوبیده و گذاشتن چند قلم خشکبار آنها را درون سینی بزرگی چیده دستور می‌دهند تا آنها را بنا نوائی سر کوجه مان بدهم و بدین ترتیب غذای ظهر یا شب مان در تنور آقای نانوا آماده می‌شود! ...

من هم چون هر پدر احمق دیگری که پسر بچه بزرگی ندارد کارهای خرید خانه را از منگنه شدن دگمه بلوز مادر زنم گرفته تا سفارش دادن کمر آخرین مدل خواهر زنم و از دادن کوفته به فرنانوا گرفته تا خریدن انواع و اقسام کلاه کیس جهت اهل و عیالم را بعهده دارم.

من تمام این کارها را با ذون و شوقی عجیب و بایک متر و ۴۰ سانت قد و بالا انجام میدهم .

وقتی آن سینی گر دمانرا که در داخل آن کوفته‌های خوشمزه لذیدی قرار دارد بطرف دکان نانوا می‌برم هیچ کس نمی‌تواند مرا بایک مکزیکی کلاه پهن عوضی نگیرد !

کوفته‌ها معمولا در حدود نیم ساعت آماده می‌شوند . من از فرصت استفاده کرده در قهوه‌خانه مجاور ۲-۳ تا چای دیشلمه نوش جان می‌کنم .

البته باید بگویم در موقع مراجعت دیگر از سینی استفاده نمی‌کنم . بلکه کوفته‌های مغز دار را درون ساکی که همراه برده‌ام

قرار داده سینی رازیر بغلم می‌گیرم و آنکاه با سرعت زیاد بطرف منزل رهسپار می‌شوم.

آنروزهم مثل سایر روزها پس از قراردادن کوفته‌های پخته شده در ساک و گرفتن سینی بزرگمان در زیر بغل کوچکم، راهی منزل شدم و هنوز به کوچه مان نرسیده بودم که دیدم عده‌ای در حدود ۲-۳ هزار نفر از طرف کوچه‌مان بطرف نانوائی در حرکت‌اند.

بعضی‌هایشان فریاد می‌زدند:

— مرده باد.

بعضی‌ها داد می‌زدند:

— مرگ بر تو...

بعضی‌ها می‌گفتند:

— بچه‌ها به پیش.

منکه متوجه شده بودم با آن ساک بزرگ و سینی يك متر مربعی‌ام نمی‌توانم از میان آنها بگذرم خودم را بکناری کشیدم. جوانکی که پیشاپیش دیگران در حرکت بود پشت هم فریاد می‌زد:

— دوستان به پیش... عزیزانم به پیش.

در اینموقع جوانک دیگری که اصلاً من او را نمی‌شناختم بطرفم آمده مرا تشویق بحرکت باخودشان می‌کرد شروع به کشیدن سینی خانوادگی‌مان کرد.

من فقط تونستم این کلمات را بگویم:

— ول کنید. این سینی مال کوفته است. کوفته‌ها تو ساک

له شدند.

اما آنها بدون توجه بگفته‌های من فریاد زدند:

– به پیش... حالا وقت این حرفها نیست. مگر نمی بینی مملکت مان در حال از بین رفتنه ؟.

دیگه نفهمیدم چطور رشد. و فقط وقتی بخودم آمدم دیدم باهمان ساك كوفته و سینی يك متر مربعی واز همه بدتر با شاپو ام که تاروی چشمهام پائین آمده بود در وسط تظاهر کنندگان قرار گرفته ام.

مردی که پهلوی من بود رو بدوستش کرده گفت :  
– واقعاً باید باین مردم ایمان بیاوریم. اگر اینهار هبریت صحیحی داشته باشند از هیچ گونه فداکاری دریغ نمی کنند. مثلاً این آقا را به بین (در حالیکه با انگشت دست راستش مرا نشان میداد) این فداکاری واز جان گذشتگی واقعاً تحسین آمیزه ما بچنین انسانی که برای گرفتن حق مسلم خود حتی بجای سپر از سینی خودشون استفاده می کنند احتیاج داریم!... خدامیدونه تو اون ساكش چه چیزهائی می تونه وجود داشته باشه.  
اگر می گفتم که تو ساكم غیر از كوفته مغزدار چیز دیگری نیست حتماً كوفتهها را می خوردند.

اونوقت من بدبخت هر چه بز نم توضیح میدادم که چه اتفاقی برایم رخ داده، اورا که چون کار آگاهان تبسم معنی داری در مقابل گفته هایم می کرد نمی توانستم راضی کنم.  
یکی دیگر از تظاهر کنندگان گفت :

– داداش اگر خسته شدی بده کمی هم من اون سینی را ببرم. این جنگ و جهاد مال همه است پس چه بهتر که در حمل وسایل دفاعی همه شریك باشند.

– نه خواهش می کنم اجازه بدین خودم حمل کنم.  
– اما از زمین خوردن سینی معلومه که خسته شدی!

– مانعی نداره مگر هدف ما غیر از نجات مملکتنه ؟ . حالا در این راه زمین خوردن و نخوردن یعنی اون قدرها مهم نیست ؟ ای کاش این جمله رانمی گفتم و زبانم لال می شد . چون بمحض خاتمه حرفم هورائی به افتخارم کشیده خواستند مرا سردست بگیرند ولی من از ترس له شدن کوفته‌ها از آنها خواهش کردم که دست بچنین کاری نزنند .

همه درباره من صحبت می کردند .

– وطن پرست حقیقی یعنی این . آدم باید به يك هدفه مؤمن باشه که بتوانه کاری از پیش بیره . این مرد نمونه يك مرد با ایمان است .

– اجازه بدین بره جلوتر .

– بگذارین بره اول صف .

– هر چه التماس کردم که اجازه دهند در همان جا بمانم بحرفم اعتنا نکرده با گرفتن نیشگونها و زدن سقلمه‌های دوستانه مرا با آن تجهیزات جنگی باول صف فرستادند . چون عقیده داشتند بوجود مردی از جان گذشته و بی باک چون من احتیاج دارند .

اگر اجازه میدادند که بهمان حال براه پیمائی خودم ادامه بدهم راضی بودم ولی آنقدر فشارم دادند که یهو متوجه شدم با ساک کوفته و سینی مسی بدنبال مرد قوی هیکلی که بزرگترین پلاکات را حمل می کند و ۱۰-۲۰ قدم با جمعیت فاصله دارد روان هستم .

۵۰-۶۰ قدم بیشتر نرفته بودم که دیدم دو نفر پلیس ساق

دوش وار مرا همراهی می کنند و مواظبند تا کوچکترین کارم از نظرشان مخفی نماند .

وقتی بمیدان بزرگ شهر رسیدیم، دسته دیگری از جوانان که بعداً فهمیدم دسته مخالفین بوده‌اند رو بروی ما قرار گرفتند. من از این برخورد بسیار خوشحال بودم چون فرصت بسیار خوبی بود که می‌توانستم از شلوغی اسفاده کرده کوفته‌ها را صحیح و سالم تحویل زنم بدهم.

من در حالیکه برای فرار بزرگم نقشه می‌کشیدم یکی از رهبران تظاهر کنندگان بمن نزدیک شده درگوشی گفت :

– دوست من خیلی از خودت مواظبت کن.

– جدیت می‌کنم صدهای بهم نرسه.

خوب ممکنه بگی تو اون ساک چیه ؟

– بلی. تو اون ساک کوفته است. اونم کوفته مغزدار .

آنمرد بتصور اینکه سر بسرش گذاشته‌ام مدتی خندید. من

هم ضمن تماشای خنده ملیح او بفکر فرار بودم .

این فرصت درست موقعی دست داد که یکی از تظاهر

کنندگان که من در دسته آنها بودم، شروع بسخرانی کرد. من

بدون اینکه فکر آخر کار را بکنم با سرعت زیاد بطرف دسته

دیگری که در مقابل ما ایستاده بودند دویدم. اگر خودم را با آنها

می‌رساندم هم خودم را نجات داده بودم هم کوفته‌های عزیزم را.

ولی افراد پلیس بتصور اینکه من قصد دارم افراد طرف

مقابل را با این یورش مهتورانه‌ی خودم از بین ببرم بطرفم

دویدند .

عده از جوانان طرف مقابل در حالیکه فرار می‌کردند...

فریاد می‌زدند :

– بچه‌ها بدوئین تو اون ساک بمب دستی داره!...

و بدنبال این گفتار جنگ تن به تن شروع شده دریک آن

میدان آرام شهر بمیدان جنگ مبدل شد.

افراد دسته‌ی من در حالیکه جدیت می‌کردند ساک را از دستم خارج کنند می‌گفتند :

- داداش ولش کن. حالا دیگه موقعشه .

- نمی‌شه من نمی‌تونم جواب ز نموبدم.

- بگذار با اینها اونها را از بین ببریم .

- بابا جون حالا چه وقت از بین بردن کوفته و خوردن

اونه! ...

- حواست کجاست، چرا بازم پرت و پلامیگی؟ کسی بهت

گفت بده کوفته بخورند؟

آنها چون متوجه شدند نمی‌توانند ساک را از دستم در آورند شروع بیرون آوردن محتویات آن کردند . من خواستم از این کار آنها جلوگیری کنم که سینی اردستم رها شده با سرعت سرسام آوری! در سرازیری میدان شروع به پیشروی کرد. وچنان با سروصدای طریقی می‌کرد که تظاهر کنندگان از ترس برخورد با آن، راه را برایش بازمی‌کردند . خواستم سینی را بگیرم که ساک را از دستم گرفتند .

تظاهر کنندگان بدون آنکه بدانند داخل ساک غیر از کوفته نیست آنها را چون بمب اتم، بمب هیدروژن و بمب کوبالت بدست گرفته بسوی مخالفینشان پرتاب می‌کردند! ...

کوفته‌های عزیزتر از جانم گاهی بسروگاهی به چشم افراد طرف مقابل اصابت کرده کت و شلوارشان را به چربی و گوشت کوبیده آغشته می‌کردحتی آنهایی که کوفته‌های من بچشمانشان خورده روغن و گوشت کوبیده وآت و آشغال داخل آنرا روی صورتشان دیده بودند فریاد می‌زدند :

— آهای سوختم... آهای کورشدم. و بلافاصله خود را نقش  
 بزمین می کردند .  
 من پس از گرفتن سینی ام بدون اتلاف وقت سرگردان  
 بدنبال ساکم می گشتم و می گفتم .  
 — بر پدر و مادرش لعنت که کوفته های منو داغون کرد. آخه  
 من جواب زنجوچی بدم؟ حالا اقل ساکو بدین که دروغی برای  
 از بین رفتن کوفته ها جور کنم .  
 در اینموقع یکی از کوفته های مغزدار فدوی با شدت  
 بصورتم خورد. دریک آن دنیا درجلوی چشمانم تیره و تار شد .  
 ولی وقتی بخودم آمدم نتوانستم از خوردن مغز گردوهای آن  
 جلو گیری کنم و درحالیکه سرو صورتم را با دست پاك می کردم  
 منتظرشدم تا کوفته دیگری بطرفم شلیک شود.  
 یکی از همفکران که مرا بآن حال دید گفت:  
 — تف کن... تف کن... اونها که کوفته نیست. اونها بمبه  
 که باین شکل ساخته شده . اونها را باین شکل ساختن که  
 پلیسوگمراه کنند!  
 با ایا راحتی گفتم:  
 — برو با توهم دل خوشی داری. اگر تو میدونستی تو این  
 گرونی و کمیای بی گوشت چقدر پول بالاش رفته زمینم می لیسیدی.  
 در دسرتان ندهم پس از مدتی که آتشبار توپ خانه هر دو  
 طرف کمی آرام گرفت موفق شدم ساکم را از دست مردی بقایم .  
 وقتی خوب بداخل ساک نگاه کردم دیدم ۵ تا از آنها هنوز بجای  
 خود باقی است .  
 فوراً تصمیم خودم را دایر بفرار و نجات دادن آن ۵ کوفته  
 گرفته شروع بفرار کردم ولی از آنجا کاملاً دور نشده بودم که

توسط پلیس بازداشت شدم .  
 یکی از افراد پلیس که خیلی ناراحت بود گفت :  
 - مردیکه پدر سوخته خوب شد که گيرت آوردم . تو همان  
 کسی هستی که این زدو خورد خونین را درست کردی !  
 یکی دیگر گفت :

- مردیکه خیال می‌کنه می‌خواد بجنک دیو سفید بره .  
 نیکاهش کن . با خودش سپرم آورده . مردیکه احمق پس شمشیرت  
 کو ؟

- چه شمشیری ؟

-- بله بایدم اینطور بگی . ولی اینو بدون هیچ کس باور  
 نمی‌کنه کسی که سپر همراهش باشه شمشیر نداشته باشه .  
 وبلافاصله مرا سوار ماشینی کرده بهمراه اسلحه‌هایم که  
 عبارت از سینی شام ونهار خوری و ساك کوفته‌هام بودند بحضور  
 کلانتر محل بردند .

کلانتر سبیل از بنا گوش دررفته‌ی کلانتری ، پس از شنیدن  
 ماجرا و خوردن سه عدد از آنها گفت :

- واقماً که چه کوفته‌هایی شده . دست زنت درد نکنه .  
 زن وامونده من تا بحال چنین غذائی برام درست نکرده .  
 آقای کلانتر ۳ عدد از آنها را خورده بود و ۲ عدد دیگر را  
 نیز برای آزمایشات لازمه جهت وجود مواد منفجره . با آزمایشگاه  
 فرستاد ! و گفت :

- درسته که اونها بشکل کوفته درست شده‌اند ولی بعید  
 نیست که تو اونها بمب ساعتی یا بمب اتمی وجود داشته دريك آن  
 مملکتمانرا زیر و رو کنندا ...



## عزیزم به پسند

آیا کارمندی با ۶۰۰ لیره حقوق می‌تونه یخچال داشته باشه؟ نخیر! ولی من دارم. آیا کارمند ۵۰۰ لیره‌ای می‌تونه ماشین رخت‌شوئی داشته باشه؟ نخیر! ولی من دارم. ضبط صوت؟ اونم دارم... مبلمان آخرین مدل؟ دارم بلی من با ۵۰۰ لیره حقوق همه مایحتاج زندگی امروزه رادرخانه‌ام دارم.

خوب یادم می‌آد دو سال پیش از این زنم هرروز برای خریدن فقط دو عدد صندلی تاشو زندگی را بر من حرام کرده بود. منم در مقابل درخواست زنم می‌گفتم:

– عزیزم یه خرده صبر کن وقتی مسناً جر اون خونه رو بروئی مون خونه را تخلیه کرد اونجارا برات اجاره می‌کنم اونوقت قول میدهم هرچی دلت بخواد برات بخرم.

زنم باناراحتی فریاد زد:

– چی گفتی؟ یعنی من اونقدر از جونم بیزارشدم که تو اون خونه برم. مگر نمی‌بینی سقفش ترك برداشته وهمین امروز وفرداست که روسر مستأجرش خراب بشه. اگر تمام دنیا برم بخری حاضر نیستم يك ثانیه هم پاموتواون مرغدونی بذارم.

– کی بهت گفت که بری توش بشینی که اینقدر جوش میزنی؟

من اونجا رافقط اجاره می‌کنم و خالی خالی نگه میدارم.  
 - خوب مگر عقلت و از دست دادی مانون نداریم که بخوریم تازه تو اونوقت خونه اضافی هم اجاره می‌کنی :  
 - عزیزم ناراحت نشو، من برای کار نقشه‌ای طرح کردم وقتی خودت دیدی متوجه می‌شی که شوهر مبتکری داری!...  
 تا اینکه زنم روزی از روزها مژده داد:  
 - چون امروزیکی از دیوارهای اون خونه ریزش کرد اجاره نشین‌ها بلند شدن.  
 در حالیکه از شدت خوشحالی زنم را در آغوش می‌کشیدم  
 گفتم :

- حالا عزیزم هرچی دلت می‌خواد از من بخواه.  
 - عزیزم فقط دو تا صندلی بخری کافیه. با تمسخر پرسیدم.  
 - فقط دو تا صندلی؟!...  
 - خیلی خوب حالا که می‌خوری يك دونه میز کوچولو هم بخر.  
 - اینها چیه می‌گی؟ تو باید از من چیزهای گرون قیمت بخواهی. مثلاً سیسمونی درجه يك بچه و یا تخت‌خواب و وسایل خواب استیل و غیره!  
 زنم با تعجب پرسید :  
 - ببینم نکنه تو این خونه قدیمی گنجی پیدا کردی و ما خبر نداریم؟

نه جونم اینطور نیست، حالا اجازه بده من با صاحب این خونه صحبت بکنم بعداً برای پیدا کردن صاحب‌خانه که مردی سبزی فروش بود يك هفته سرگردان بودم و بالاخره او را در یکی از محلات قدیمی پیدا کرده خانهاش را از قرار ماهی ۵۰

لیره اجاره کردم.

پس از اجاره کردن خانه چون کسانی که برنده بزرگترین جایزه بلیط‌های بخت آزمایی شده باشند خود را بخانه رسانده بزنم گفتم :

- عزیزم زود باش می‌خوایم بریم بازار فقط ازت خواهش می‌کنم هرچی خریدم دخالت نکنی.

اولین بار وارد فروشگاه بزرگی که انواع و اقسام یخچال موجود بود شده از فروشنده درخواست کردم یکی از بهترین یخچال‌هایش را در اختیار ما بگذارد. فروشنده پرسید :

- قربان عائله تون چند نفره؟

- ۵ نفر .

- پس یکی از همین یخچال‌ها را که ۸ فوت است تقدیم حضورتون می‌کنم .

- بزرگتر از این ندارین ؟

- چرا قربان ۱۲ فوت هم داریم .

- بسیار خوب ۱۲ فوت می‌بریم .

سپس رو بزنم کرده گفتم: خوب عزیزم رنگشوات انتخاب کن.

زن بیچاره‌ام متعجبانه سراپایم را ورنداز کرده چیزی

نگفت :

- عزیزم پسند کن. ببینم این صورتیه چطوره ؟

- خیلی خوبه ! .

- خیلی خوب پس خریدیم .

آنگاه ۱۰۰ لیره اندوخته تمام عمرم را بعنوان پیش‌قسط پرداخته مقدار زیادی سفته که مبلغ هر يك از آنها ۳۵۰ لیره بود امضاء کردم .

- پس از خریدن یخچال بفروشگاه دیگری رفتیم.
- عزیزم از این ماشین‌های رخت‌شوئی خوشت می‌آد؟
- اما ...
- اما نداره جونم فقط کافی است که پسند کنی.
- قسط‌ها را چطوری می‌خوایم بدیم؟
- معلومه که اصلاً روزنامه نمی‌خونی. آخه عزیز دل من تو این مملکت کی بدهکار نیست که من نباشم. ؟ مگر دیشب تو روزنامه نخوندی که اموال چندین نفر وکیل مجلس را بعلت بدهی توقیف کردن؟ حتی تو اونها سناتور و رئیس مجلس هم بودن. همه ما بدهکاریم. حتی اون طفل معصومی که تو بیمارستان از مادر متولد می‌شه ۴-۵ هزار لیره به بیمارستانی‌ها بدهکار می‌شه. تازه ما نیستیم که بدهکاریم بلکه دولت مونم بدیگران بدهکاره. حالا که فهمیدی همه بدهکارند اجازه بده منم بدهکار بشم. و موقعی که دولت در سال ۲۰۷۰ ترفیع‌ها را داد ما هم قرض و قوله مردمو بهشون میدیم.
- در اینموقع مرد فروشنده پیش ما آمده پرسید :
- قربان امری داشتید؟
- ماشین رخت‌شوئی می‌خواستیم.
- چطوری باشه قربان؟
- ما از لحاظ قیمتش باها تون چونه نمی‌زنیم فقط خواهش می‌کنم بهترین مدل، بهترین جنس را بما بدهید.
- بسیار خوب پس همین را ببرید. هم می‌شوره هم آب می‌کشه وهم خشک می‌کنه.
- ماشین ندارید که خودش اطوهم بکنه؟
- واله تا بحال که اختراع نشده بمحض اینکه اختراع

بشه وارد کرده خدمتتان اطلاع میدم ! .  
 - باشه همینومی بریم. خوب خانم چطوره؟ می‌پسندید ؟  
 چون شما می‌خواین استفاده کنید نه من .  
 خوب نگاه کن که بعداً پشیمان نشی .  
 زنم که تا بآ نروز دولنگه جوراب نورا یکجا ندیده بود با  
 دست پاچگی گفت :  
 - خیلی خوبه .

- ۱۰۰ لیره هم پیش قسط ماشین رختشوئی داده مقدار زیادی  
 سفته که بمبلغ هر سفته ۲۵۰ لیره بود امضا کردم .  
 پس از ارسال ماشین رخت شوئی بطرف مغازه مبل فروشی رفتیم .  
 خدا پدر و مادر کسی را که خرید و فروش قسطی را باب  
 کرد بیامرزه والا منو و امثال من کارمند، کی می‌تونست صاحب  
 چیزی بشه .

وقتی وارد مبل فروشی شدیم رو بز نم کرده گفتم :

- عزیزم بروجلو پسند کن .

- چی رو پسند کنم ؟

- مبل، صندلی، تختخواب، بوفه .

از آنجا هم در حدود ۵ هزار لیره خرید کردیم و روانه

فرش فروشی شدیم .

زنم گفت :

- حیدر آقا !

- فکر شو نکن زن. تا بحال که چیزی نشدیم بگذار بعد

از این بشیم. ما تا بحال آنقدر کمرمونو سفت بستیم که صاحب

باریک ترین کمرهای دنیا هستیم و آنقدر گرسنگی کشیده ایم که

پوست شکم مان عین پوست طبل بارون خورده شده. دیگه نباید

وقت را از دست داد. آخه ماهم حق داریم که زندگی کنیم .  
از مغازه فرش فروشی پس از مدتی اینور و آنور کردن  
قالی‌ها سه تخته از آنها را خریده با دادن ۱۰۰ لیره پیش قسط و  
امضای تعداد نامحدودی سفته، قالی‌ها را روانه خانه کردیم .

پس از فرستادن فرش‌ها از زنم پرسیدم:

- خوب حالا دیگه باید چیکار کنیم؟

- هیچی باید منتظر باشیم که ترا توزندون ملاقات کنیم.

- تا بحال دیده نشده که کسی را بجرم بدهکار بودن تو

زندان بیندازند. ما که نمی‌گیم نمی‌دیم می‌گیم نداریم . خدا بما  
بده ماهم به بنده‌هاش بدیم .

- خداوند آخر عاقبت کار تورو بخیر کنه.

- خوب حالامی خوام يك دونه رادیو و يك دونه ضبط -

صوت بخرم .

- دو تا شومی خوای چیکار؟ همین قدر که ضبط و صوت بخری

و صدای دل‌انگیز تو تو اون ضبط کنی برای هفت پشتمونم بسه .

در فروشگاه رادیو پس از خریدن ضبط صوت و رادیو،

گرامی هم خریده با دادن ۳۵۰ لیره پیش قسط امضاها را یکی  
پس از دیگری روی سفته‌ها انداختم.

باز از زنم پرسیدم:

- خوب عزیزم دیگه کم و کسری نداریم؟

- دیگه بسه، دارم از دست کارهای توديوونه می‌شم. دیگه

بس کن .

دست زنم را گرفته بيك فروشگاه بزرگ پارچه بردم .

- عزیزم برو تو هرچی دلت می‌خواد بخر.

- حیدر آقا ...

– حیدر آقا نداره برای خودتو و بچه‌ها لباس زمستونی تابستونی خرید کن .

خدا راشکر وقتی ازمغازه پارچه فروش خارج شدیم قیافه ما کمتر از قیافه يك وکیل مجلس وهمسرش نبود !  
از آنجا بفروشگاه دیگری رفته کلیه مایحتاج آشپزخانه را از نمک سفره گرفته تا ملاقه و از کفگیر گرفته تا اجاق گاز خریداری کرده طبق معمول ۱۰۰ لیره پیش قسط داده مقرداری سفته امضا کردم .

آنگاه رو بز نم کرده گفتم :

– اگر دلت بخواد ماشینم برات می خرم منتهی مـراتب باید آدم گردن کلفتی را پیدا کنیم که ضامنمون بشه والا اونجا به کارمند دولت اعتماد و اعتقادی نمی کنند .

در يك روزخانه ما که بی شباهت بز اغه‌ها نبود تبدیل بیک کاخ بی نظیر شد . مخصوصاً وقتی پرده‌هایی را که از مبل فروش خریده بودیم به پنجره‌ها زدیم سستی و رخوت عجیبی در همه ما پیدا شد و بدنبال آن هر يك از مادر رؤیائی شیرین فرورفتیم .  
وقتی شب هنگام بمنزل آمدم رو بز نم کرده گفتم :

– عزیزم می بینی که تمام لوازم زندگی مدرن را برایت خریده‌ام . فقط در مقابل این همه زحمات ، دلم می خواد فداکاری کوچکی نسبت بمن بکنی . البته این فداکاری از سال آینده شروع می شه .

چه فداکاری ؟

– وقتی موعدش رسید بهت می گم .

اهل و عیالم در ناز و نعمت زندگی می کردند که اولین

اخطاریه‌ی سفته‌ها بسوی خانه ما سرازیر شد.  
 ولی من بروی خودم نمی‌آوردم و گاهی اوقات هم که  
 پستیچی محله‌مان رامی دیدم می‌پرسیدم :  
 - امروز چند تا اخطاریه داشتیم ؟  
 - سه تا حیدرآقا.  
 - دیروز چند تا ؟  
 - ۴ تا حیدرآقا.  
 این دیگه قابل تحمل نبود که اداره پست برای من تنها  
 کار کند .

بعد از اخطاریه‌ها، درون پاکت‌ها، اجرائیه‌ها، حکم جلب‌ها  
 و قرار محاکمات واصل می‌شد و پستیچی بیچاره هم در رسانیدن این  
 نامه‌ها اصلاً کوتاهی نمی‌کرد .  
 این نامه‌ها بقدری زیاد شد که هر کس پستیچی را توکوچه  
 مامی دید منوصدا زده می‌گفت :  
 - حیدرآقا خودنویس تو حاضر کن تا دفتر اداره پستو  
 امضاء کنی .

حتی بعدها همسایه‌ها بروی اخطاریه‌هایی که بمن رسیده  
 شرط بندی می‌کردند.  
 - شرط می‌بندم که امروز حیدرآقا سه تا اخطاریه داشته  
 باشه .

- شرط يك فنجون قهوه که حیدرآقا ۴ تا اخطاریه خواهد  
 داشت .

وقتی نامه‌های اجراء و تخلیه شروع به باریدن گرفت رو  
 بزمن کرده گفتم :  
 - عزیزم حالا وقت اون فداکاریت رسیده .



- اگر اون انگشتر نقره‌ای را که مادر خدا بیامرزت بمن یادگاری داده ازم می‌خوای خیلی در اشتباهی. چون من بهیچ وجه حاضر نیستم این کارو بکنم .
- نه جونم من چیزی ازت نمی‌خوام فقط مجبورم ۳ - ۴ روزی شما را ترك كنم .
- كجا می‌خوای بری! ببینم نكنه می‌خوای منو تو خونه بگذاری و بیکی از شهرستانها فرار کنی؟
- هیچ‌جانمی‌رم جونم بلکه باون خونه و بیرونه که روبروی خونمونه اسبابکشی می‌کنم. چون آدرس تمام سفته‌ها اون خونه است .
- خیلی خوب هرچی تومیگی اونومی‌کنم.
- همانروز بایک دست‌کت و شلوار پاره و یک دست‌لحاف و تشك پاره تر بان خانه اسبابکشی کردم .
- یکروز پس از اسبابکشی‌ام درست طرفهای ظهر بود که درب خانه بصدا درآمد. وقتی با بیژانم پاره درب را باز کردم درمقابل خود مأمورین اجرا را دیدم.
- مأمور اجرا با عصبانیت گفت:
- آمده‌ایم که اسوا با خون تو ضبط و توقیف کنیم.
- بفرمائید خونه مال خودتونه .
- وقتی آنها وارد اطاقم شدند توی رختخوابم رفته در حالیکه مانند گاومیش‌ها گریه می‌کردم و هورا می‌کشیدم گفتم:
- شما مثل دیگران هرچی دلتون می‌خواد بکنید. این لحاف و تشك راهم شما بپیرید که خیالم کاملاً راحت بشه. آخه منکه حق زندگی ندارم.
- یکی از مأمورین اجرا که دلش بحالم سوخته بود پرسید:

- ببینم حادثه‌ای براتون پیش آمده؟  
 - بلی.
- خانواده‌تان را از دست دادین؟  
 - نخیر قربان اون زن بی‌شرافتم با بچه‌هام همدست شده  
 ضمن برداشتن تمام هستی‌ام مرا باین حال گذاشته‌اند .  
 معمولا مأمورین اجراء مـردمان سنگدلی هستند ولی  
 مأموری که بخانه من آمده بود خیلی دل نازک بود و من حتم  
 دارم تازه استخدام شده بود زیرا بفوت و فن کار کاملاً مسلط نبود.  
 مأمور اجراء که گریه مرا می‌دید چند لحظه بعد خودش  
 نیز بگریه افتاد و حالا گریه نکن کی گریه بکن .  
 بزحمت توانستم او را از گریه بازدارم. مأمور اجراء گفت:  
 - داداش تو امروز دل ما را کباب کردی. اصلاً فکرشم نکن.  
 همینقدر که از حقوقت برداشت کنیم کافیه.  
 - نه این لحاف و تشک هم بردارین که من از سرما بمیرم  
 و خلاص بشم .
- گریه نکن داداش انشاالله همه کارها رو برآه می‌شه.  
 فردای آنروز که طلب کاران از ماهیت قضیه آگاه شده بودند  
 با داره‌ام مراجعه کردند.  
 و در حالیکه التماس می‌کردند هر یک چنین می‌گفتند:  
 - داداش الهی دورت بگردم اگر قراره یک چهارم حقوقتو بابت  
 بدهی‌ها ت کسر کنند اول مال منو بده. بخدا منم سفته‌وا خواستی دارم.  
 یکی دیگر پرسید:  
 - دوست عزیز شما در ماه چقدر حقوق می‌گیرید؟  
 - ۵۰۰ لیره .
- مردک بشنیدن این حرف چند تار موئی که در سر داشت

کنده شروع به فحاشی کرد .

در حالیکه پیش دوست و آشنا ناراحت شده بودم گفتم:  
 - مرد حسابی چرا فحش میدی اگر زورت می رسه برو  
 بدولت بگو که حقوق ها را زیاد کنه. من که از حقوق زیاد بدم نمی آد.  
 - آخه من جقدر باید صبر کنم تا تو پس از دادن قسط ماشین  
 رخت شوئی، یخچال و فرش ها قسط منو که ماهی بیشتر از ۱۲۵  
 لیره نیست بدی ؟

فروشنده وسائل آشنز خونه گفت :

- منم طلب کارم.

مبل فروش اضافه کرد :

- آقایون اجازه بدین پرداخت قسط های منو که در ۵۴  
 ماه تموم می شه اول بده. بخدا من از همتون مستحق ترم.  
 یخچال فروش گفت :

- مثل اینکه من طلبکار نیستم ! این باباهه اگر بخواد  
 پول منو بده باید ۱۰ سال قسط بده.  
 سینه ای صاف کرده گفتم :  
 - آقایون پیشنهادی دارم .  
 - بفرمائید .

- اجازه بدین قرعه بکشم.

همه حاضرین با ناراحتی برویم نگاه کردند...  
 بحکم قرعه آخرین نفری که می بایست از من قسط بگیرد  
 مبل فروش بود. ضمن دلداری گفتم:

- داداش تو باید از شانس بد خودت گله داشته باشی .  
 ولی ناراحتی نداره. انشاالله وقتی دولت در سال ۲۰۷۰ ترفیع های  
 منو داد پول همتونومیدم !

## از آب و از هوا

اجازه بفرمائید قبلاً سعید آقا را خدمتتان معرفی کنم. اگر بخواهیم شخص بی‌بو و بی‌خاصیتی را بطور زنده نشان دهیم سعید آقا بهترین نمونه چنین اشخاصی است. سعید آقا نه بدرد روز پریشانی می‌خورد نه بدرد روز شادمانی. حتی اگر روزی از او پرسید :

– سعید آقا تو این مملکت چندتا حزب داریم ؟  
جوابی بشما نمیدهد فقط بی‌الابردن شانها و کج و کوله کردن لبهایش اکتفا میکند.  
سعید آقا مرد بسیار موقر مؤدبی است با وجود آنکه ۱۰ سال از من بزرگتر است ولی از طرز رفتارش همه تصور می‌کنند پدر من است !  
سعید آقا خیلی کم حرف است و امکان ندارد تا موقعی که مجبور بحرف زدن نشود دهانش را باز کند.  
سعید آقا در ویلائی که از پدرش باو ارث رسیده و در خارج شهر قرار دارد باتفاق زن و دخترش زندگی می‌کند.  
سعید آقا امیدوار است که داماد سرخانه خوبی برایش پیدا شود. از این لحاظ قسمتی از ویلایش را که خالی است باجاره

نداده و منتظر است هرچه زودتر خواستگار خوبی برای دخترش برسد و او آن قسمت خالی را در اختیار داماد آینده‌اش قرار دهد .

هر روز صبح منو و سعید آقا یکدیگر را در ترن ملاقات می‌کنیم . اگر این ملاقات ما در ترن صورت نگیرد صد درصد در کشتی شهری که مارا بطرف اداره‌های مان می‌برد یکدیگر را می‌بینیم .

من بعلت بیماری سختی که گریبانگیرم شده بود ۱۵ روز تمام در خانه بستری بودم و بدین جهت از سعید آقا خبری نداشتم .

بعد از بهبودی در اولین روزی که عازم اداره‌مان بودم سعید آقا را در ترن دیدم . وقتی از ترن پیاده شده بطرف کشتی روان بودیم . یکی از دوستان اداری مان سعید آقا را مخاطب قرار داده پرسید :

– سعید آقا حالت چگونه ؟

سعید آقا بدون اینکه جوابی بدهد براه خود ادامه داد .  
موقعی که با سگله رسیدیم یکی از دوستان سعید آقا با او نزدیک شده پس از سلام و علیک پرسید :

– سعید آقا هوا چگونه ؟

و بلافاصله در جهت عکس حرکت م شروع بدویدن کرد .  
در قیافه سعید آقا دقیق شدم دیدم رنگ صورتش درست برنگ کچ وارفته ایست که رنگ آبی در آن مخلوط کرده باشند! ...  
بدنبال پرسش آن دوست سعید آقا، صداهائی از پشت سرما بگوش میرسید :

– سعید آقا هوا چگونه ؟

– سعید آقا مضایقه نکن بگو ببینم هوا چگونه؟  
سعید آقا از این پرسش‌ها ناراحت بود ولی جدیت می‌کرد  
خم با بروی خود نیاورده چنین تلقی کند که اهمیتی بگفتار  
دوستانش نمیدهد .

وارد کشتی شده در سالن پائین نشستیم یکی از دوستان  
سعید آقا گفت :

– سعید آقا سلام وعلیکم .

من این مرد را اصلاً نمی‌شناختم . او مردی بود بسیار  
پیر و تنومند که تا بآن روز او را در اداره‌مان ندیده بودم . سعید  
آقا رو با او کرده گفت :

– سلام قربان .

– حالنون چگونه سعید آقا ؟

– الحمداله بد نیستم .

– خداوند همیشه صحت و سلامتی بهتون بده . راستی نفرمودید

هوا چگونه ؟

سعید آقا چون تیری که از چله کمان بیرون رود از جای  
خود بلند شد و پس از برداشتن کلاهش از آنجا خارج شد . من هم  
بطبع نتوانستم دوست ۲۰ ساله‌ام را تنها بگذارم و بدنبال او  
روان شدم .

سعید آقا بطرف عرشه کشتی رفت و من هم لحظه‌ای بعد با او  
رسیده بدون اینکه چیزی از او بپرسم در کنارش قرار گرفتم .  
من دریافته بودم که چیزی سعید آقا را ناراحت کرده است  
ولی جرأت نمی‌کردم علت این کار را بپرسم و دوستم را بیش از این  
عصبانی‌تر کنم .

منو سعید آقا تا رسیدن کشتی به مقصد ، ساکت و آرام

بودیم و حرفی نمی‌زدیم . وقتی از کشتی خارج شدیم بار دیگر  
دوستان اداری‌مان ضمن سلام و علیک از سعیدآقا پرسیدند :

– سعیدآقا هوا چگونه ؟

این بار منم عصبانی شده بودم و می‌خواستم در این مورد  
دخالت کنم ولی چون معلومات قبلی نداشتم جرأت نمی‌کردم  
حرفی بزنم .

اما از طرفی دلم راضی نمیشد دیگران سربسر این مرد  
موقر و مؤدب بگذارند .

وقتی سوار اتوبوس شدیم طاقت نیاورده پرسیدم :

– سعیدآقا ماجرائی درین هست که من نمیدانم؟ چرا همه

از شما راجع بهوا می‌پرسند؟

با تعجب سرپایم را ورنه انداز کرده پرسید :

– حقیقتاً تو چیزی در این مورد نمیدونی !

– نه من اصلاً خبر ندارم .

– بسیار خوب موقعی که عصر اداره تعطیل شد و سوار

کشتی شدیم همه چیز را برایت تعریف می‌کنم .

تا عصر آنروز همه هوش و حواسم پی‌سعیدآقا بود . اینطور

که معلوم بود در عرض این ۱۵ روز که من بیمار بودم حادثه‌ای برای  
این مرد مؤدب اتفاق افتاده بود که من از آن خبر نداشتم .

عصر همانروز یکدیگر را در اسکله کشتی ملاقات کردیم .

سعیدآقا خواهش کرد که باهمان کشتی حرکت نکنیم و منتظر کشتی  
بعدی باشیم .

من که فهمیده بودم سعیدآقا نمی‌خواهد از طرف دوستان

اداری‌اش که در آن کشتی بوده‌اند مورد تمسخر قرار بگیرد چیزی

نگفتم و با اتفاق او منتظر کشتی بعدی شدیم .

سعید آقا از فروشنده ای ۱/۵ کیلوماهی آزاد خرید و پس از آنکه مدتی در اسکله منتظر ماندیم سوار کشتی ساعت هشت و ۱۰ دقیقه شده بطرف خانه هایمان حرکت کردیم .  
 رطوبت بدن ماهی ها بروی پاکت آنها اثر گذاشته و احتمال می رفت چند دقیقه بعد پاکت ماهی ها پاره شده و آنها بزمین بیفتند .

سعید آقا که متوجه شده بود، سفت و سخت بدم ماهی ها چسبیده و جدیت می کرد دم آنها را از دست ندهد .  
 منو و سعید آقا بر سر کشتی رفته روی نیمکتی نشستیم . سعید آقا پرسید :

- پس شما از موضوع خبر ندارید ؟  
 در همین موقع مردی که از دوستان اداری مان بود پرسید :  
 - سعید آقا هوا چگونه ؟  
 سعید آقا بدون آنکه جوابی بدهد از سر جایش برخاست و بطرف سالن کشتی رفت من هم بدنبال او روانه سالن شدم .  
 وقتی در سالن جا بجا شدیم سعید آقا گفت :  
 - دوست عزیز خیلی از خودن مواظبت کن و بمحض اینکه کسی از هوا و اینطور چیزها صحبتی بمیان آورد فوراً فرار را بر قرار ترجیح بده . و یا اگر مجبور بودی و نتوانستی فرار کنی چیزی نگو چون این طور اشخاص ابتدا با هوا شروع می کنند .  
 و تو احساس نمی کنی که ممکن است خطری متوجه تو شود .  
 اما او بعد از هوا وارد موضوع آب می شود . مدتی در باره آب و هوا صحبت کرده آنگاه حرف را بخاک و زمین می کشاند .  
 و بدون اینکه متوجه شوی یهو می بینی شروع به بحث و مجادله کرده ای .



تقریباً ده روز پیش از این وقتی سوارترین شدم مردی در کنارم نشسته بود . ۲ - ۳ دقیقه بین ما سکوت برقرار بود تا اینکه آن مرد گفت :

- چه هوای بدی شده ؟

تو خوب میدونی که من از این نوع اشخاص خوشم نمی آید .  
لذا جوابی باو ندادم .

چند دقیقه بعد دوباره پرسید :

- قربان هوای بدی نیست ؟

دیدم اگر جوابی ندهم ممکن است حمل بر بی ادبی من بکند لذا گفتم :

- بله .

باورکن جز از این کلمه ، کلمه دیگری از دهانم بیرون نیامد .

آن مرد گفت :

- مثل اینکه امسال بارون نمی خواد بیاد .

برای آنکه جلوی پر حرفی او را گرفته باشم - جوابی ندادم .

- قربان بنظرتون اینطور نمی آید که امسال بارون نمی خواد بیاد ؟

بجون دوتا بچه ها غیر از کلمه بلی چیز دیگری درمقابل این سؤال او هم نگفتم .

آخر نمی توانستم در حالیکه اومی گفت :

مثل اینکه امسال بارون نمی خواد بیاد بگم :

- نخیر امسال بارون میاد .

چون اگر برخلاف این می گفتم می بایست چند ساعتی با

هم بحثی داشته باشیم که من حاضر نبودم چنین گفتگوئی با آن مرد داشته باشم .

آن مرد مجدداً گفت :

- آقا شما نمیدونید مردم از دست بی‌آبی چه می‌کشند .  
باز جوابی ندادم .

- قربان مگر اینطور نیست که مردم از بی‌آبی دروضع بدی هستند ؟

- چرا

- اگر باران نیارد قحطی همه مملکتو می‌گیره . اینطور که شنیدم مزارع بزرگ گندم در **آنادولو** بر اثر بی‌آبی از بین رفته‌اند .

- جوابی ندادم .

- قربان اینطوری نیست ؟

- بلی همین طور است که شما می‌فرمائید .

- و آنوقت مجبوریم دوباره گندم مورد نیازمان را از خارج تأمین بکنیم .

وقتی متوجه شد جوابی نمیدهم گفت :

- اینطور نیست قربان ! مگر در آنصورت مجبور نیستیم

از خارج گندم وارد کنیم ؟

- چرا

- این حکومتی که ما داریم حکومت نیست . دولت و

تشکیلاتی که نتونه نون مردمو تأمین بکنه بچه‌درد می‌خوره .

دیدم مردك یواش یواش موضوع هوا را با طرز حکومت

و دولت و ملت مربوط می‌کند . باور کردنی نبود چطور آدم

می‌تونست از هوا و آب شروع کنه و حرف را بانتقاد از دولت

بکشاند .

– آیا بنظر شما اینطور نمی‌یاد که دولت نمی‌تونه این مملکت را خوب اداره کنه ؟

منکه میدیدم آخر حرف او بدولت و ملت کشیده است حتی از گفتن بلی یا خیر هم گذشتم و چیزی نگفتم .

نمیدانم چطور می‌شد از آب و هوا نتیجه‌کلی گرفت و بدولت حمله کرد بگوشه‌ای از کوپه ترن رفتم ولی مردك ول کن نبود بلافاصله پیشم آمده ضمن نثار سقلمه‌ای به پهلوی فدوی پرسید :

– مگر اینطور نیست ؟

– چرا قربان همینطوره !...!

– باور کن اگر نمی‌گفتم او با سقلمه‌هایش پك و پهلوی منو

خرد کرده بود.

– روز بروز ارزاق و مایحتاج زندگی گرون میشه. وضع

این ملت فلک زده بالاخره بکجا خواهد کشید!

البته می‌تونستم بگم نخیر تو مملکت ما غیر از اینکه چیزی گرون نمی‌شه بلکه روز بروز نعمت و فراوانی بیش از روز قبل بچشم می‌خوره ! ولی چون نمی‌خواستم باهاش حرف بسزنم بگفتن همان کلمه کدائی «بلی» اکتفا کردم .

– این ملت بیچاره باید چه کند ؟

جوابی ندادم .

– اینطور نیست قربان ؟

– بلی همین طوره.

البته این بله را بعد از خوردن مشت محکمی که بسینه

چاکرتون زد بزبان آوردم.

در تمام این مدت بی‌صبرانه منتظر رسیدن بمقصد بودم

و با خود می‌گفتم :

– بالاخره وقتی پیاده شدم از دستش خلاص می‌شم .  
مردك یواش یواش كارش بالا گرفت پس از هر گفتارش از  
من می‌پرسید :

– اینطور نیست؟

من هم از ترس اینکه سقلمه و مشتی نخورم حرفهای او  
را تصدیق می‌کردم. او مرا چنان بکنار پنجره فشار میداد که فکر  
می‌کردم همین حالا است که منواز پنجره‌ترن به بیرون از آن پرت  
کند .

مردك که سرازپا نمی‌شناخت اینبار بجای زدن سقلمه و  
مشت دودستی بروی ران پایم زده و پرسید:

– اینطور نیست قربان؟

و من پس از مالش رانم و تسکین درد آن گفتم :

– بلی قربان همین‌طور که می‌فرمائید.

اگر بهمین كارش ادامه میداد راضی بودم اما چند لحظه  
بعد مرا چون شاخه درخت توت می‌تکاند و ازم می‌خواست که  
حرفهایش را تأیید کنم.

اگر او مرا روی زمین می‌خواباند و كنتك مفصلی بهم می‌زد  
بمرا تب بهتر از آن وضع بود که هر دفعه مرا بنوعی آزار دهد .  
دردسرت ندم در میان سیلی‌ها، مشت‌ها، سقلمه‌ها، تیپاها  
و فحش خواهر و مادرها بمقصد رسیدیم.

وقتی از ترن پیاده شدم از ترس اینکه مبادا دو باره  
گرفتارش شوم سرم را بزیر انداخته بطرف اسکله برافتم.  
آنمرد هم در میان ازدحام جمعیت چند دقیقه‌ای از نظرم  
پنهان شد.

خودم یادم هست هنوز دومین پله کشتی را بالا نرفته بودم که دستی سه بار بروی شانهام خورد. وقتی نگاه کردم درمقابل خودم پلیسی دیدم.

– لطفاً چند دقیقه بهمراه ما تا کلانتری تشریف بیارین. بمحض شنیدن نام کلانتری رنگ از رویم پرید چون تو خوب میدونی من در تمام مدت عمرم کلانتری ندیده بودم. ولی چه می تونستم بکنم. لذا بدنبال پلیس روانه کلانتری شدم. وقتی وارد اطاق کلانتر شدم آنمردک را که سرپا ایستاده بود شناختم. مخصوصاً حضور دو نفر از مسافری که در همان کوبه پر بودند کاملاً باعث تعجبم شدند.

با خود گفتم:

– حتماً این دو نفر مسافر دلشان بحال من سوخته و از دست آن مردک شکایت کرده اند.

لذا به کلانتر گفتم:

– قربان اگر دیگران شکایتی از این آقا کرده اند من شکایتی ندارم.

کلانتر گفت:

– ولی کسی از این آقا شکایت نکرده بلکه اینها از شما شاکی اند.

– باور کردنی نبود که هم انسان بهر گفته پوچ دیگری بلی، بلی بگه. هم مشت ولکد بخورد وهم اینکه عده ای از او شاکی باشند.

مردک رو بکلانتر کرده گفت:

– قربان این دو نفر آقا هم شاهدند که چیزی نموند که این آقا نگفته باشند.

آنکاه تمام گفته‌هایش رامثل اینکه من گفته باشم يك بيك تعريف كرد.

با ناراحتی گفتم :

– ولی قربان من اینها رانگفتم . قسم می‌خورم که تمام این حرفها را خود این مرد زده .  
دونفر شاهد گفتند :

– درسته، همه اینها را این آقا گفتند منتهی مراتب ایشون تمام گفته‌های این آقا را بابلی بلی گفتن‌ها تأیید کردند .  
مردك گفت :

– من اونطوری می‌گفتم که ببینم این آقا چی می‌گه .؟  
و بدین ترتیب من با اتهام بلی گفتن مقصر بودم .  
سعید آقامشغول درست کردن پاکت ماهی‌هاشد . باناراحتی پرسیدم :

– خوب بعدش چی شد؟

– هیچی بعداً از من بازجوئی کرده روانه دادسرایم کردند .  
حالا قراره بهمین اتهام در یکی ازدادگاهها محاکمه شوم .  
– ولی نگفتید چرا اون مرد از دست شما شکایت کرده بود ؟

– اتفاقاً وقتی از کلانتری خارج شدیم علت این کارشو پرسیدم . او گفت :

– تو وقتی بلی می‌گفتی معلوم بود که از ته دل نمی‌گی .  
من ترسیدم شاید از دستم شکایت بکنی و باعث گرفتاریم بشی .  
از این لحاظ پیشدستی کردم و قبل از اینکه تو از دستم شکایت بکنی من از دستت شکایت کردم .  
گفتم :

– خوب داداش حالا که تو اینقدر ترسوئی چرا اینهمه داد و قال می کنی؟

– چیکار می تو نم بکنم قربان. خودم ونمی تو نم کنترل کنم. تو خودت خوب می دونی که همه مردم این مملکت می خوان اونچه در درون خودشان دارند بیرون بریزند ولی دو موضوع باعث می شه که نتونند این کارو بکنند. یکی اینکه کسی را پیدا نمی کنند باهش درد دل کنند دیگر اینکه هر کس که نمی تونه از خیرزن و بچه اش گذشته درملاء عام داد و بیداد براه بیندازد از وضع بد مملکت مان گله و شکایت کند.

از این لحاظ مردم مجبورند از آب و هوا شروع کرده باصل قضیه که مورد نظرشان هست برسند .  
سعید آقا آهی کشیده گفت :

– بهت توصیه می کنم هر وقت دیدی کسی از آب و هوا شروع بصحبت کرد فوراً فرار کن. چون اگر فرار نکنی مثل من بدبخت گرفتار میشی.  
مدتی خندیده پرسیدم:

– خوب حالا سعید آقا بفرمائید ببینم هوا چطوره؟  
سعید آقا باعصبانیت تمام پاکت ماهی ها را با شدت هر چه تمامتر برمغزم سرم کوبید. دریک آن دنیا در نظرم تیره و تار شد.  
وقتی بخودم آمدم و لباسهایم را تمیز کردم دیدم سعید آقا مدتهاست که از پیشم رفته و خودش را با سگله رسانده است! ...

## حسابدار

از بی دست و پائی و معلومات کلی ام همین بس که دو برگ گواهینامه لیسانس در دست دارم. یکی از این دو برگ معلوم می‌کند که من از دانشکده ادبیات در رشته ادبیات معاصر فارغ-التحصیل شده و دیگری می‌نماید که من بینوا غیر از آنکه لیسانسیه ادبیات هستم در رشته فلسفه هم کاغذ پاره‌ای که لیسانس نام دارد در دست دارم.

در این دوره و زمانه که هر روز قیمت کاغذ مخصوص توالت بالامیرود و کم مانده است بازار سیاه پیدا کند دو برگ کاغذ پاره من که باید از مزایای قانونی آن بهره‌مند شوم چون اسکناسهای قدیم دولت تزاری که ارزشی ندارند قدر و قیمت خود را از دست داده‌اند.

خوشمزه اینکه حماقت من بهمین جا ختم نشده دوره فوق لیسانس فلسفه را نیز گذرانده‌ام .

همکلاسان من یا دخترانی بودند که برای تورزدن شوهر ایده آل‌شان بدانشکده آمده بودند و یا دختر و پسرهایی بودند که می‌خواستند ضمن یاد گرفتن بعضی مطالب از خوشگذرانی هم عقب نمانده باشند. و چون اغلب آنها از خانواده‌های سرشناس



این مملکت بوده و دردی بنام درد بی نونی نداشتند بفارغ التحصیل شدن و اینگونه مسائل اصلاً اهمیتی نمیدادند .

البته چند نفر دیگر هم که درجه حماقتشان کمتر از من نبود و فکرمی کردند با خواندن فلسفه فیلسوف و یا خواندن ادبیات یکی از بزرگان ادب دنیا خواهند شد وجود داشتند .

من وقتی باین حقیقت تلخ که هیچ يك از بزرگان فلسفه و ادبیات دانشکده‌ای را نگذرانیدند و حتی آنقدرها معلومات نداشته‌اند که وارد دانشکده‌ای شوند واقف شدم که دو عدد کاغذ پاره بدستم داده و فارغ التحصیل کرده مرا بوادی بیکاران سوق داده بودند!

برای پیدا کردن کار بهر جا سرزدم غیر از تمسخر و ریشخند چیزی ندیدم .

دانستم شرح زندگی بر گسون و درو گهایم برایم نان و آبی نمی‌شود .

مدتها باقیافه يك جوان تحصیل کرده خودم را از درب اداره‌ای بدرب اداره دیگری کشاندم اما متوجه شدم معلومات کلی من راجع به اسپینوزا و لایپنیچ شکم راسیر نمی‌کند .

غیر از من و چند نفر دوستم که فکرمی کردیم کار مناسبی گیر خواهیم آورد سایرین پس از دیدن يك کلاس يك ماهه حسابداری دابل بعنوان حسابدار مؤسسات و تجارتخانه‌ها مشغول کار شده بودند .

ما هم پس از مدتی سرگردانی تن باین کار داده پس از گذراندن يك کلاس ۱ ماهه حسابداری و مالیات رس خود را آماده استخدام کردیم و خوشحال بودیم که بالاخره خواهیم فهمید بودجه کل مملکتی بچه نحو از مالیاتهای حقه و ناحقه این مردم

تأمین می‌گردد .

در سازمانهای مختلف ارزشی که برای دوستانم قائل بودند با اندازه ارزش يك پيشخدمت بود با این تفاوت که پيشخدمت دم در آقای رئیس از پول چائی مراجعین چشم پوشی نمی‌کرد ولی دوستان ما فاقد این مزایا هم بودند.

پس از تمام کردن کلاس حسابداری و مالیات بر درآمد ، چند کتاب حسابداری قطور خریده مشغول مطالعه شدم و بعد از مدتی فهمیدم که دفتر کبیر را چگونه می‌نویسند و اصول حسابداری دابل چیست ؟

وقتی معلومات من در این مورد کامل شد و حائز شرایط استخدام شدم بچند مؤسسه مراجعه کردم. رئیس آخرین مؤسسه‌ای که من برای ارجاع شغل آنجا مراجعه کرده بودم پرسید:

- فارغ التحصیل کدام رشته‌اید ؟

- از دورشته ادبیات و فلسفه فارغ التحصیل شده‌ام.

- راست میگین ؟ ...

رئیس آن مؤسسه ابتدا تعجب کرد، بعد خندید و آنگاه مرا روی یکی از مبلمان نشانده.

آقای رئیس پس از تعارف يك فنجان چای از من خواست که غزلهای زیبائی از شعرای معاصر برایشان بخوانم.

تا ظهر آنروز من غزل خواندم و آقای رئیس خندیدند. وقتی از خندیدن خسته شدند گفتند:

- می‌خوام شما را چائی بفرستم .

- تشکر می‌کنم .

آنگاه آدرسی بدستم داده گفت :

- مدیر این تجارت خانه مادامی است. شما بایشان مراجعه

کنید صد درصد شغل مناسبی بشما خواهد داد.  
 بآدرسی که داده بود مراجعه کردم. آنمحل بنظرم محله  
 عجیب و غریبی آمد.

جلوی درب اغلب خانه‌های آنمحل زنها با پیژامه و  
 لباسهای تن‌نما نشسته و در جلوی بعضی از خانه‌ها هم عده‌ای مرد  
 ایستاده بودند .

جلوی دربی که می‌بایست من بآنجا مراجعه می‌کردم  
 بوسیله عده زیادی از مردان پیرو جوان مسدود شده بود. با خود  
 گفتم :

– حتماً تجارت خانه مادام وضعیتش خوب است که این  
 همه مراجع دارد! ...

من از اینکه میدیدم ممکن است چند ساعت دیگر شغلی  
 بدست آورم در پوست خود نمی‌گنجیدم و بادوسه تنه‌ای که بمراجعتین  
 مادام زدم خودم را کاملاً بجلوی درب ورودی رساندم .

از سوراخ کوچکی که باصطلاح پنجره دید بود بدرون  
 خانه مادام خیره شدم.

داخل خانه مادام بی‌شبهت به حمام زنانه نبود . عده  
 زیادی زنان زیبا روی، باتوالتهای بسیار غلیظ و با لباسهای  
 خواب، روی زمین ، روی صندلی‌ها و روی پله های طبقه دوم  
 داخل خانه او نشسته بودند.

درب را بصدا درآورده زنی آنرا برویم باز کرد. وقتی  
 زنان بلند و کوتاه، چاق، و لاغر، زیبا و نازیبا، نیمه لخت و  
 لخت مادرزاد را در مقابلم دیدم راستش خجالت کشیدم و نفهمیدم  
 باید در این گونه موارد چه کنم . در این موقع زنی نیمه عریان  
 که در حدود ۱۰۰ کیلو وزن داشت بطرفم آمده مرا با خود بسالن

داخل منزل برد . هنوز روی صندلی جا بجا نشده بودم که آن زن روی زانوهایم نشست. خدا میداند در آن چند دقیقه‌ای که او روی زانوهایم نشسته بود و کم مانده بود زانویم خرد و خاکشیر شود بر من چه گذشت.

چون متوجه شدم او قصد ندارد از روی زانوهایم بلند شود گفتم:

- به بخشید خانم ولی من از این طور کارها اصلاً خوشم نمی‌آد .

زن ۱۰۰ کیلوئی خنده ملیحی کرده گفت:

- عزیزم اگر از من خوست نیومد بگم یه دونه قلمی اش

بیاد ؟

و بدون اینکه منتظر جواب من شود زن کوتاه قد ریزه میزه‌ای را مخاطب قرار داده گفت:

- آهای لیلا خانوم... بیا تورو میخواد.

لیلا خانم بمحض ورود بطرفم آمده دست در گردنم کرد . دستهای او را با فشار هر چه تمامتر بطرفی انداخته گفتم:

- من بالیلا ، میلاکاری ندارم.

- خیلی خوب پس کی رومی خوای؟

- من مادام فوفوروم میخوام.

زنها بشنیدن این حرف من شروع بخنده کرده حتی بعضی از آنها از شدت خندیدن دراز بدراز روی زمین خوابیدند. تا اینکه بعد از مدتی یکی از میان آنها گفت:

- دیگه ما اینطور شو ندیده بودیم .

زنی که موهایش را برنگ قناری خوش رنگی در آورده

بود گفت :

– عزیزم مادام فوفو صاحب این خونه و باصطلاح مامان اینجاست ! ...

– میدونم انفاقاً من هم برای دیدن اون اومدم .  
دوباره قهقهه آنها بلند شد و دست آخر همگی باهم فریاد زدند .

– آهای مامان... بیا واست مشتری اومده! ...  
از یکی از اطاقها زنی در حدود ۱۵۰ کیلو بیرون آمد .  
باور کنید بازوهایش از کمر من خیلی کلفتتر بود. کلفتی گردش تا روی پستانهایش، بزرگی پستانهایش تاروی ناف و بزرگی شکم و نافش تا روی رانهایش را گرفته بود .  
این زن جزء مادام فوفو شصت ساله کسی دیگری نبود.  
مادام فوفو همچنانکه دم پائیهایش راروی زمین می کشید بطرفم آمد.

در تمام انگشتان مادام فوفو انگشترهای گوناگون بود و از میچ دست تا آرنج بوسیله النگوهای مختلف پوشانده شده بود .

اغلب دندانهای مادام فوفو و بوسیله روکش طلا مرمت گردیده و باوقیافه عجیب و غریبی داده بود .  
امامن از اینکهمیدیدم در آینده بسیار نزدیک در تجارتخانه رئیسی که تمام دندانهایش طلاست مشغول کار خواهم شد بخود می بالیدم .

اول تصور کردم مادام فوفو قصد دارد مرا لقمه چپمی کند ولی وقتی اواز کنارم گذشت و از زنها پرسید :  
– چرا داد میزنید؟ مگر چی شده؟  
یقین کردم که هنوز قصد خوردنم را ندارد.

صدای مادام فوفو بی‌شبهت صدای گرفته و نخراشید پا  
 رکابی‌های اتوبوس‌های شهری نبود.  
 یکی از زنها بسختی توانست جلوی خنده خودش را بگیرد  
 و بگوید :

– مثل اینکه آقا با شما کار دارند ! البته ما گفتیم که بیا و  
 کارتو باما انجام بده ولی اوقبول نکرد و اصرار دارد که حتماً  
 کارشو با شما انجام بده !.

مادام فوفو چون تانکی بطرف من آمده در حالیکه صدایش  
 بی‌شبهت به سوت حرکت کشتی‌های باربری نبود پرسید:  
 – تو خجالت نمی‌کشی که می‌گی با من کاری داری ؟  
 – خیلی به بخشید. اینکه خجالت کشیدن نداره؟ شما هم  
 مثل من انسان هستید والحمداله تو مملکت مون هم آزادی و  
 دموکراسی وجود داره.

شما که جای خود دارید اگر یک نفر بخواد می‌تونه با  
 وکیل مجلس هم کار داشته باشه تا چه رسد بشما !.  
 زنها دسته جمعی تفی بصورتتم انداخته گفتند :  
 – مردیکه بی‌شرف. حجب و حیا هم خوب چیزیه.  
 رو بمادام فوفو کرده گفتم:

– خدا را شکر که این همه دختر با اصول صحیح تربیت  
 داده تحویل جامعه داده‌ای .

ولی من نیامدم که با اینها لاس بزنم . اجازه بدین قبل  
 از همه کارمو باشما تموم کنم اونوقت ...

مادام فوفو با تعجب پرسید :

– اومدی با من کار کنی ؟

– اگر قبول کنید خوشحال می‌شم ! البته باید بدونید که

من همین طوری نیامدم .

من کارت توصیه‌ای همراه دارم . که یکی از آشناها تون نوشته .

- خوب ببینم کی هارو می‌شناسی ؟

- فکر کردم از من امتحان هوش میکند تا استخدام کند  
لذا گفتم :

- همه کس را می‌شناسم و آنگاه از ارسطو گرفته تا سقراط  
واز برتر اندر اسل گرفته تا گوته بر اش شرح دادم .

مادام فوفو با تعجب پرسید :

- مثل اینکه همه اینها که گفتی خارجی باشند .

- از وطنی هاشم میدونم، ندیم شاعر غزل سرا، شیخ قالب،

احمد چشم بلبل و ...

مادام فوفو حرفم را قطع کرده با تبسمی گفت:

- عزیزم دیگه از من گذشته ونمی‌تونم کار کنم . حالا باهر

يك از این زنها که دلت می‌خواد کار تو انجام بده و برو .

- اینطور که استنباط کردم مادام فوفو از کثرت کار ناراحت

بود و می‌خواست دستیارانش باو کمک کنند . لذا گفتم:

- برای من همشون یکی است پس اجازه بدین که با آنها

مشغول بشم .

زن آبله‌روئی از میان آنها بطرفم آمده گفت :

- اینجا که نمی‌شه مشغول کار شد اجازه بده بریم تو .

- چه مانعی داره اینکه کار بدی نیست . پس همین جا تمومش

بکنیم .

- با باجون اینجا که نمی‌شه ... درسته که ما بامردم رو-

در بایستی نداریم ولی اینجا نمی‌شه .

زنها بهر حرف من می‌خندید. مادام فوفو باهمان صدای دورگه‌اش فریاد زد:

– بابا اینقدر لفتش نده برو تو اطاق. تو که نوبرشو نیآوردی!

اولین پله طبقه دوم را بالا نرفته بودم که مادام فوفو گفت:  
– اینجا باید پولو قبلاً داد! ...  
باخودم گفتم:

– عجب تجارت خونه معتبری است. و برای آنکه جواب مادام فوفو را داده باشم گفتم:

– زحمت نکشید مادام. من احتیاجی بیول پیشکی ندارم. اجازه بدین کارمو انجام بدم اونوقت! من بشما اعتماد واطمینان دارم! ...

زنها بار دیگر بشدت خندیدند مادام گفت:  
– ۱۰ لیره میشه.

– بسیار خوب ولی من ترجیح میدم ساعتی کار کنم!  
زنها از شدت خنده روی زمین افتاده بودند مادام فوفو گفت:

– اون دیگه بستگی بخودت داره هر طور دلت بخواد می‌تونی کار تو انجام بدی!  
باخود گفتم:

– اگر روزی ۸ ساعت کار بکنم ۸۰ لیره بدست میآرم.  
این باورکردنی نیست چون دوستانم چنین پولی را در عرض یک هفته بزحمت درمیآرن.

آنگاه رو بمادام فوفو کرده گفتم:  
– من می‌تونم روزی ۱۰ ساعت کار کنم حتی حاضرم کار



شبانہ ہم بکنم.

زنها از شدت خنده ریسہ می رفتند . مادام فوفو سراپایم را ورنداز کرده گفت:

- ولی نشون نمیدی چنین جوان پرزوری باشی!.. حالا بامن بیا تا ترتیب کارها را بدم. فکر کردم حتماً مادام فوفو به هوش سرشار من پی برده و می خواهد استخدام کند .

از پلکانها بالا رفتیم و تصور می کردم وارد اطاق کار مادام میشویم ولی مادام مرا با طاق خوابش برد. بادیدن اطاق خواب گفتم:

- ولی اون موضوع که باید روش بحث میکردیم ...  
- موضوع را ولش کن .  
- خیلی عذر می خوام که برای این کار شما را ناراحت کردم .

- اختیار دارین. کار ما همینہ. حالا بدون معطلی لخت بشو. پیش خودم تصور کردم حتماً مادام فوفو می خواهد معاینہ پزشکی کرده آنگاه استخدام کند .

- مادام فوفو باور کنید کہ هیچ گونه مرض واگیر ندارم. اگر دلتون خواست می توانم گواهی دکتر بیآرم.

- لازم نیست ولی اینو بدون من هم مرض واگیر ندارم . بدنبال این حرف مادام فوفو روی تخت خواب دراز کشید. من بخوبی دیدم کہ در آن حال مادام فوفو تصور می کرد یکی از ملکہهای زیبائی دنیا است .

منکہ وضع را چنان دیدم مجبور شدم وضع خودم را برایش تعریف کنم .

— مادام فوفو شما بخوبی میدونید که تمام اصناف این مملکت تابع قانون مالیات بردرآمدند من حسابدار خوبی هستم و می توانم تمام درآمد روزانه و ماهانه حتی کسانی را که وارد این خونه من شن براتون نگهداشته جدیدت کنم کمتر از معمول مالیات بدولت بدهم .

مادام فوفو باعصبانیت ازجایش بلند شد و چون قهرمانانی که برای شکستن درب قلعه های تسخیر ناپذیر باتیرهای بزرگ بدرب آنها می کوبند ، کله اش راچنان بوسط کمرم کوبید که وقتی چشم باز کردم خودمو در زیر پله های طبقه اول دیدم .  
اما مادام فوفوزن بدی نبود چون بلافاصله مرا استخدام کرد .

فعلاً بعنوان حسابدار و دفتردار مادام فوفو خدمت می کنم . مادام فوفوزن بسیار ثروتمندی است . و درآمد فوق العاده ای دارد از همه مهمتر ماهی ۱۵۰ لیره هم بابت حقوق ماهانه بمن پول میدهد! .

ساعت کار من از ۸ صبح تا ۱۲ شب است . بعضی وقت ها هم چند قلمی از دفتر کبیره می اندازیم و این درآمد نامشروعی است که از کارزنان قاچاقی عاید مادام فوفومی شود .  
کارم آنقدر زیاد است که فرصت نمی کنم درباره ادبیات و فلسفه مطالعه بکنم .

فقط گاهگاهی چند بیت از مثنوی مولانا یا از نوشته های دکارت ، آدام اسمیت و کنتن چیزهایی می خوانم . نا گفته نماند دو تا ورقه لیسانس را هم قاب کرده بالای سرم زده ام .

## دمو کراسی ممنوع

قبل از آمدنش چیزهای زیادی درباره او یاد گرفته بودیم. او در آمریکا بمدت ۹ سال تحصیل کرده بود. ما از اینکه می‌خواستیم با چنین شخصی روبرو شویم در خود احساس غرور می‌کردیم.

با معلومات قبلی که داشتیم در ذهن مان از او معلم فیزیکی بتمام معنی درست کرده بودیم.

اما وقتی او را دیدیم باشتباه خود پی بردیم چون تصورات هیچ يك از ما ۶۰ نفر او را آنطور که بود رسم نکرده بود.

موقعی که برای اولین بار وارد کلاس مان شد ۵ نفر از شاگردان را از جایشان بلند کرده سئوالاتی نمود.

چون آن ۵ نفر از شاگردان متوسط و ضعیف کلاس بودند گفتند:

– قربان اینجاها را درس ندادند.

– کسی قربان بما یاد نداده.

معلم جدیدمان آهی کشیده گفت:

– تعجب می‌کنم چطوری شما تا این کلاس بالا آمدید؟

این گفته معلم جدیدمان باعث رنجش حسن سیب زمینی

شده گفت :

– ولی قربان شما سئوالات را از جایی انتخاب می فرمائید که ما اصلاً نخوانده ایم.

معلم جدید روبه نوری کرده گفت:

– لطفاً شما تشریف بیاورید.

نوری که انتظار چنین کاری را نداشت با ناراحتی جلوی تخته سیاه رفت. معلم جدیدمان پرسید:

– شما هرچه از فیزیک دوره دبیرستان بیاد دارید برایمان

تعریف کنید .

نوری فقط توانست کلمه فیزیک را بر زبان بیاورد و پس از آن رنگ از رویش پریده ساکت و آرام ایستاد .

معلم جدیدمان غیر از یاد دادن درس فیزیک علاقه دیگری نیز داشت و آن این بود که می خواست بهر نحوی شده دمو کراسی را ضمن درس فیزیک برایمان تدریس کنند.

خوب بیاد دارم هنوز کسی با اسم دمو کراسی آشنائی نداشت و روشنفکران مملکت مان جدیدیت می کردند تازه نام ویتامین ها را یاد بگیرند! ..

البته این موضوع را برای آن گفتم که بدانید دمو کراسی سالها بعد از ورود ویتامین بملکت ما وارد شد! ...

ما اسم معلم جدیدمان را بهجت دمو کراسی گذاشته بودیم. او نصف وقت هر زنگ فیزیک ما را اختصاص بدمو کراسی امریکا می داد و هرگز دلش رضا نمی داد از امریکا و دمو کراسی آن چشم پوشی کند.

ما ۶۰ نفر در آن سال تحصیلی چیزی از فیزیک نفهمیده از دمو کراسی هم همیقدر فهمیدیم که اولاً یکدیگر را او هو ،

مردیکه، یارو صدانزده بجایش آقا و قربان بکاربریم ثانیاً درب  
و پنجره‌های کلاس را باز نگاهداریم ...!

بهجت دمو کراسی ضمن تدریس فیزیک می گفت:

— آقاییون اگر هوا گرمه پنجره‌ها را باز کنیم؟

و آنوقت بود که صدای ۶۰ نفر دانش آموز بصورت آهنگ

گر شنیده می شد.

— باز کنیم قربان... باز کنیم.

اما اغلب اتفاق می افتاد که یکی دو نفر از زبل‌های کلاس

فریاد می زدند:

بیندیم قربان... بیندیم

و بدنبال این دگرگونی دمو کراسی در کلاس ما شروع

می شد،

— قربان باز کنیم.

— قربان نکنیم.

— از گرما پختیم،

— از سرما سوختیم.

نوری و شوکت رخت شور در دو قطب مخالف این دمو کراسی

بودند. شوکت رخت شور اگر امروز می گفت پنجره‌ها را باز

کنیم فردا عکس گفته‌اش را بیان می کرد. نوری بدون اینکه

برنامه‌ای داشته باشد همیشه و همه وقت مخالف گفتار او بود.

اما بعضی وقت‌ها هم اتفاق می افتاد که این دو مخالف سر

سخت تبانی می کردند و در روزهای گرم درب و پنجره‌ها را بسته در

روزهای سرد و یخبندان آنها را باز می گذاشتند.

بر سر باز بودن و بسته بودن پنجره‌ها نصف وقت کلاس تلف

می شد. و وقتی بچه‌ها ساکت می شدند بهجت دمو کراسی می گفت:

- خواهش می‌کنم يك نفر از شاگردان بنمایندگی از طرف کسانی که طرفدار بازبودن پنجره‌ها هست بپا خاسته در این مورد توضیح بیشتری بمان بدهد.

اینجا بود که دموکراسی شروع می‌شد و وقتی باعصابانیت یکدیگر را یارو و الاغ‌جون و غیره خطاب می‌کردیم بهجت آقا وارد مبارزه می‌شد و می‌گفت:

- آقایون تو دموکراسی الاغ‌جون و یارونداریم . بهتره یکدیگر را آقا خطاب کنید .

اوبارها این مطلب را بر ایمان گفته بود . ما هم در حالت عادی یکدیگر را محمد آقا، احمد آقا، حسن آقا و حسین آقا خطاب می‌کردیم ولی وقتی ناراحت می‌شدم دوستان را زخر بودن محروم نمی‌کردیم . در این موقع بود که صدای زنگ ما را بحیاط دبیرستان می‌کشاند و بهجت آقا را با ناراحتی بسوی دفتر رهنمون می‌کرد.

همه ما وقتی متوجه می‌شدیم که از کلاس خارج شده‌است بدنبالش فریاد می‌زدیم :

- زنده باد دموکراسی...

کلاس درس فیزیک ما در آنسال بدینسال گذشت و بهجت آقا اطمینان حاصل کرد که دموکراسی را بنحو احسن بمانها تدریس کرده .

بهجت آقا می‌خواست این پیروزی خود را برخ اولیاء مدرسه نیز بکشانند. لذا روزی از روزها گفت:

- بچه‌ها خودتونرا حاضر کنید روزشنبه در نظر دارم کنفرانس دموکراسی در سالن بزرگتر مدرسه تشکیل دهم . شما می‌بایست در آنجا بنحو شایسته‌ای از آن دفاع کنید .

در کلاس ما سه گروه مشغول فرا گرفتن علوم بودند . بنا به پیشنهاد بهجت آقا لشترین افراد هر گروه برای این کار برگزیده شدند .

روزشنبه همه دانش آموزان وارد سالن مدرسه شدیم . بهجت آقا غیر از معلمین مدرسه خودمان از معلمین و سایر دوستانش که در مدرسه ماسمتی نداشتند نیز دعوت کرده بود . جمع دوستان زن و مرد بهجت آقا در حدود ۵۰ نفر بودند .

نوری و شوکت رخت شوی در دو طرف سالن برای خود جبهه گرفته بودند .

احمد سیاه و محمد موش گیر هم طرفداران خود را جمع کرده در گوشه‌ای از سالن بانتظار نشسته بودند . آنروز ترتیب تمام کارها داده شده بود .

کوچکترین صدائی در سالن بزرگ مدرسه شنیده نمی‌شد و بگمانم برای اولین بار در تاریخ تأسیس مدرسه ما سالن آن شاهد چنین سکوتی بود . حتی نجوایهای معلمین مدرسه خودمان و درد دل‌های سایر حضار نیز نمی‌توانست این سکوت کشنده در هم بشکند . از نگاههای آنها بخوبی معلوم بود که چقدر این اصول را می‌پسندند .

بهجت آقا بعد از مدتی پشت تریبون قرار گرفته ضمن صحبت خود این سکوت را شکست .

بهجت آقا درباره دموکراسی و فواید آن ، دموکراسی و تعلیم تربیت ، دموکراسی و پیشرفت جامعه امریکائی و دموکراسی و صحت بدن مدتی سخنرانی کرد .

و آنگاه گفت :

— دوستان عزیز حالا توجه شما را به بحث و مجادله دو

گروه ازدانش آموزان دبیرستان که بخوبی دموکراسی را فرا گرفته اند جلب می کنم .

نوری سقلمه ای به پهلویم زده پرسید:

– او هو... تواز کدوم طرفی؟

– من طرفدار کسانی هستم که میگویند باز باشه.

– خیلی خوب یادت نره... به پهلودستی ات هم بگو که

خودشو گم نکنه .

بعد ما کاملاً آماده بودیم و بخوبی میدانستیم که بر گذاری

این بحث گفتگو بخاطر نمایشی است که بهجت آقا در نظر دارد

آنها برخ مدیر مدرسه مان بکشد . زیرا مدیر مدرسه مان از

دموکراسی و کلماتی شبیه آن دل خوش نداشت .

البته موضوع را از آنجا فهمیده بودیم که بارها صدای

آقای مدیر را که از اطاق دبیران بگوش میرسید فریاد می زد:

– بابا دموکراسی چه گندیه .

شنیده بودیم . حتی یکبار که بهجت آقا با عصبانیت از کلاس

بیرون می رفت همگی فریاد زدیم :

– زنده باد دموکراسی .

آقا چشمت روز نبینه هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که

آقای مدیر با عصبانیت وارد کلاس مان شده لگد محکمی نثار

نوری کرد . ولی نوری که ۴ برابر وزن آقا مدیر وزن داشت چون

قلعه تسخیر ناپذیر دموکراسی بر جای خود باقی ماند و فقط آقا

مدیر ۳-۴ قدمی عقب عقب رفته با شدت بدیوار خورد .

آقای مدیر این بار بطرف شوکت رختشور رفته خواست او

را زیر مشت ولگد خود له و لوده کند ولی فوراً متوجه شد شوکت

دست کمی از نوری ندارد لذا برای تسکین ناراحتی اش بدنبال



شاگرد ریز و میزی گشت و این بدبختی نصیب من موش مرده شد.  
 آقا مدیر میزد و من فریاد کنان می گفتم :  
 - آقا مدیر بخدا من نبودم . بابا من نبودم . من اصلاً  
 ازدمو کراسی غیر از باز بودن و بسته بودن چیزی نفهمیده ام .  
 دوسه نفر از معلمین بسختی توانستند مرا از زیر دست و  
 پای آقا مدیر بیرون بیاورند .  
 و با گوش خودم شنیدم که آقا مدیر خطاب بیکی از دبیران  
 گفت :

- دارن افکار اطفال معصوم را مسموم می کنند .  
 با مشاهده این جریانات بخوبی میدانستیم جنگ سردی  
 بین بهجت آقا و مدیر دبیرستان در آشکار و نهان جریان دارد .  
 ما بخوبی میدانستیم که بالاخره یکی از این دو، برنده  
 نهائی این جنگ سرد خواهند شد .  
 ولی خیلی دلمان می خواست بهجت آقا در این جنگ پیروز  
 شود چه اگر آقا مدیر برنده می شد سایر دبیران به تبعیت از او  
 دستور بازو بسته کردن پنجره ها و درها را داده سال تحصیلی ما  
 بجای درس خواندن در میان بازو بسته کردن آنها سپری میشد .  
 بهجت آقا پس از سخنرانی پیرمردی را که در ردیف اول  
 نشسته بود پشت تریبون برده از ایشان خواست تا موضوع مورد  
 بحث را انتخاب کند .

پیرمرد رو بما کرده گفت :

فرزندان من شما نشنیده اید که می گویند . عقل سالم در  
 بدن سالم است . این گفتار حکیمانۀ متعلق بیکی از بزرگان یونان  
 است . حالا از شما می خواهم در صحت و سقم این گفتار شروع به -  
 بحث کنید .

بهجت آقا ضمن تشکر از پیرمرد رو بجا کرده گفت:  
 - خواهش می‌کنم نماینده کسانی که عقیده دارند این گفتار  
 حکیمانانه درست است و نماینده کسانی که عقیده دارند این گفتار  
 درست نیست پشت تریبون آمده هر يك ضمن رد نظر دیگری  
 دلایل مستدلی ارائه دهد، البته این بحث در چهارچوبه دموکراسی  
 و بطور آزاد صورت می‌گیرد .

همانطوریکه با دوستان قبلاً صحبت کرده بودم با صدای  
 بلند فریاد زدیم :

- اجازه بدین بازکنیم .

حاضرین چیزی از گفتار من دستگیرشان نشد. طبق نقشه  
 می‌بایست طرف مقابل ما هم فریاد میزد .

- اجازه بدهید ببندیم .

ما غیر از اینکه برای بازوبسته شدن پنجره فکری بکنیم  
 یکسال تمام بجای درس فیزیک و با این طریق بمفهوم اصلی  
 دموکراسی پی برده بودیم .  
 دوباره فریاد زدیم :

- بازکنیم .

و بدنبال صدای من صدای وحشتناکی فریاد زد :

- میگم که ببندیم...

و بدنبال آن صدای گوش خراش بچه‌ها با آسمان بلند شد.

- بازکنیم .

- ببندیم .

بهجت آقا که متوجه شده بود اولین کسی که فریاد زد من  
 بودم. مرا بنام صدا کرده گفت :

- حالا برو پشت تریبون و عقیده‌ات را در این مورد برای

ما شرح بده .

منکه چنین حسابی نکرده بودم افتان و خیزان خودم را به  
تربیون رساندم .

بهجت آقا پرسید :

– اکبر آقا بنظر شما آیا عقل سالم در بدن سالم است ؟

– قربان اجازه بدهید باز کنیم .

بمحض اینکه کلمه باز کنیم را بر زبان آوردم طرفداران  
بسته بودن پنجره‌ها فریاد زدند .

– آقایون اجازه بدین ببندیم .

نوری و شوکت رخت شور با آن صداهاى نتراشیده و  
نخراشیده‌شان فریاد زدند .

– اجازه بدین باز کنیم .

بهجت آقا با ناراحتی گفت :

– اکبر آقا به سئوالم جواب بده آیا عقل سالم در بدن سالم

است ؟

من در مقابل این سئوال کاملاً گیج شده بودم ولی مدعوینی  
که چهار ردیف جلوی سن سالن دبیرستان را اشغال کرده بودند با  
هم صحبت می کردند . تا اینکه مرد چاقی از میان آنها برخاسته  
گفت :

– بدون شك برای هر شخص اول جان سالم مورد نیاز

است . چون وجود يك شخص مریض ...

یکی دیگر از حاضرین حرف او را بریده گفت :

– اگر گفته شما درست باشد باید تمام قهرمان کشتی و

بکس و شمشیر بازی دانشمند و پروفیسور باشند .

مدعوین هم مثل دانش آموزان کلاس ما توهم رفته بودند .

بهجت آقا در میان بهت و حیرت دوباره از من خواست تا عقیده خودم را بگویم.  
ناچاراً گفتم :  
- قربان چند دقیقه پیش که گفتم. بعقیده من باید پنجره هارا باز کنیم.

عرق سردی بر پیشانی بهجت آقا نشسته و بهیچ طریقی موفق نمی شد بین موضوع درو پنجره و موضوعی که اکنون مطرح بود جدائی بیندازد. من هم از فرصت استفاده کرده بحرکم ادامه دادم :

- چون حالا فصل بهار است و بعلت گرم شدن هوا ناچاریم آنها را باز نکنیم. البته ما احتیاج بهوای آزاد داریم و با اجازه شما آنها را باز می کنیم.

این جملات را از آنجائی بر زبان میراندم که مدت یکسال تمام بجای درس فیزیک بر روی آنها بحث و گفتگو داشتیم. از این رو تمام حقایق موجود در جهان را برای اثبات با زماندن پنجره ها بثبوت رساندم.

بهجت آقا نماینده کسانی را که مخالف عقیده من بودند احضار کرد. او کسی جز صمد آقا نبود صمد آقا وقتی پشت تریبون قرار گرفت گفت :

- من کاملاً با عقیده این اکبره مخالفم.

بهجت آقا با هستگی گفت :

- صمد آقا شما خوب میدانید که تو دموکراسی اکبره نداریم بهتره اونو اکبر آقا خطاب کنید.

- بسیار خوب ولی من، هم عقیده این آقا پسره نیستم.

با نا راحتی گفتم :

– صمد جون حرف دهننتو بفهم من. اسم دارم واسم پسره  
نیست .

بهجت آقا گفت :

– اکبر آقا، صمد جون نکین صمد آقا بفرمائید .

– خوب صمد آقا بی بته! که توبا من مخالفی؟

بهجت آقا گفت :

– اکبر آقا اونوبی بته خطاب نکن. این برخلاف موازین

دمو کراسی است.

در این موقع حضار هم بدو قسمت شده وعده ای طرفدار عقل

سالم وعده دیگر طرفداری از بدن سالم نمودند بدین ترتیب در

سالن دبیرستان بحث بر سر دو موضوع مختلف شروع شد .

در حالیکه ما بر سر باز وبسته بودن پنجره ها داد و بیداد

می کردیم حضار هم گاهی عقل سالم و زمانی بدن سالم را پیش

کشیده تا آنجا که حلقومشان اجازه می داد فریاد میزدند .

آقا نوری فریاد میزد :

– باید باز کنیم .

حلمی سیاه فریاد می زد:

– باید به بندیم .

بهجت دمو کراسی که در میان داد و فریاد حاضرین مات

و مبهوت شده بود از صمد بی بته پرسید:

– بچه جهت باید پنجره ها را به بندیم؟

صمد بی بته آنچه بنظرش می آمد و آنها را ایستادگی برای

بسته بودن در و پنجره ها میدانست ردیف کرده تحویل معلم

فیزیک مان داد.

بحث و مجادله دمو کراتیک باوج شدت خود رسیده بود.

من باهیجان فریاد زدم :

— آهای حلمی خره چرا معطلی؟

ولی فوراً بخودم آمدم و متوجه شدم از اصول دموکراسی  
چقدر دور شده‌ام.

حلمی سیاه بدون آنکه بداند من از گفته‌ی خودم نادم هستم  
یقه‌ام را گرفته فریاد زد:

— خر خودتی و پدرته !...!

در يك آن قسمتی از سن نمایش دبیرستان بصحنه مبارزه تن  
بتن مبدل شد و تا آنجا که می‌توانستیم یکدیگر را کتک زدیم .  
خدا را شکر که شوکت رختشور و نوری میانجی‌گری کرده و  
این دعوای ما را که مبنای اصلی آن يك شوخی بی‌جا بود خاتمه  
دادند .

طرفداران پنجره باز با هیجان بیش از حد فریاد زده  
خواستار بازماندن پنجره‌ها بودند و طرفداران پنجره بسته‌جدیت  
می‌کردند تا حرف خود را به کسی نشانند.

وضع مدعوین هم کمتر از ما نبود و داد و بیدادشان گوش  
آسمان را گرمی کرد.

تا اینکه صدای نخراشیده مدیرمان که تا بآن روز چنان  
صدائی از او نشنیده بودیم — بگوشمان رسید .

مدیر دبیرستان پس از آنکه ما را و رانداز نمود رو بمن  
کرده پرسید:

— خوب اینجا چه خبره ؟

بهجت آقا با کراواتی مجاله‌شده و پیراهن پاره در گوشه‌ای  
ایستاده و چیزی نمی‌گفت :

سالن دبیرستان بشکل محل حریق درآمده بود. من که

چیزی برای گفتن نداشتم فقط توانستم بگویم :  
 - قربان ، حلمی سیاه قربان ، شوکت رختشور قربان ..  
 خوب پیادم می‌آد که در یک آن ، با سیلی جانانه مدیر  
 دبیرستان دنیا در نظرم تیره و تار شد بعدازما ، وقتی بهجت آقا از  
 دبیرستان دیگری منتقل شد ، کارها بصورت عادی درآمد .  
 از آن روز به بعد هر وقت مدیرمان وارد کلاس ما می‌شود پنجره‌ها  
 را که باز ببیند فریاد می‌زند :

- دموکراسی ممنوع پنجره‌ها را به ببندید .  
 و هر وقت آنها را بسته می‌بیند با گفتن جمله و دموکراسی  
 ممنوع است ، دستور باز شدن آنها را صادر می‌کند .  
 امروز صمد آقا بی‌بته ، حلمی سیاه ، شوکت رختشور و  
 آقا نوری از سیاستمداران بنام کشور ما هستند . شما بخوبی آنها  
 را می‌شناسید ولی من در این مقاله اسامی آنها را عوض کرده‌ام .  
 اما در این میان من کاره‌ای نشده‌ام . چند روز پیش بر حسب  
 تصادف بهجت آقا را در خیابان دیدم و پس از احوالپرسی راجع  
 بگذشته سؤال کردم .  
 او اصلاً چیزی بخاطرش نمی‌رسید و فقط با صدای گرفته‌ای  
 گفت :

- این مملکت و ملت از همه چیز بیشتر به تربیت صحیح  
 دموکراسی احتیاج دارد .



## تمبر های غیبی!

پس از نوشتن تقاضا و چسباندن ۱۶ کروش تمبر باطل شده بآن، از مردی که در راهرو اداره پائین و بالا میرفت سراغ دفتر را گرفتم.

خدارا صدهزار مرتبه شکر که وقتی من وارد اطاق دفتر شدم خانم دفتر دار توالتش را تمام کرده بود. خانم دفتر دار با ژست مخصوصی تقاضایم را گرفته در حالیکه ابروی چپش را بالا می برد پرسید:

- خوب تمبر این تقاضا کو؟
- خانم تمبر را پائین تقاضا چسباندند.
- کو منکه نمی بینم؟

تقاضا را از دست او گرفته یا کمال تعجب دیدم تمبری روی آن نیست.

اما من با دست خودم تمبرها را چسبانده بودم!! فوراً از اطاق دفتر خارج شده از پله ها پائین رفتم. از سیکار فروش دم در اداره ۱۶ کروش تمبر تقاضائی خریده پس از خیس کردن پشت آنها بوسیله آب دهانم، آنها را روی تقاضا نامه ام چسباندند.



خانم دفتر دار پس از گرفتن تقاضایم گفت :

– مثل اینکه شما یکبار دیگر هم اومدین ؟

– درسته خانم. اتفاقاً چند دقیقه پیش مزاحمتان شدم .

– خوب اونوقت من بشما چی گفتم؟

– خیلی باید ببخشید یادم نیست که چی فرمودید .

– ببینم بشما نگفتم که تمبر بچسبانید ؟

– چرا فرمودید. من هم رواصل فرمایش شما تمبر خریده  
چسباندم .

– خوب اگر چسبانندی کو تمبر این تقاضا ؟

تقاضا را بطرفم دراز کرد و با تعجب دیدم تقاضای من تمبری  
ندارد. این غیر ممکن بود چون اگر بفرض محال دفعه اول  
تمبری به تقاضایم نزده بودم دفعه دوم را کاملاً مطمئنم که  
چسباندم .

خانم دفتر دار هر چه می گفت حق داشت. با شرمندگی زیاد  
از اطاق دفتر خارج شدم و از سیکار فروش دم در اداره برای سومین  
بار ۱۶۰۰۰۰ گروش تمبر خریدم .

در موقعی که من مشغول پرداخت بهاء تمبرها بودم مردی  
پیشم آمده گفت :

– داداش من که سردر نمیارم. شما میدونید این تمبرها چرا  
غیبشون میزنه ؟

من برای پنجمین مرتبه است که باین تقاضا نامه واموندم  
تمبر می چسبونم و جلوی چشم غیبشون میزنه. البته پول تمبرش  
مهم نیست ولی شرمندگی اش اونم جلوی کارمندان خیلی مشکله.  
این بار آب دهان بیشتر به تمبرها زده مشت محکمی نیز  
نثارشان کردم و در حالیکه تقاضا نامه راسفت و سخت در دست گرفته

بودم تقدیم خانم دفتردار کردم .

این بار پیروزی بامن بود و تمبرها و تقاضا را جمعاً تقدیم حضورشان کرده بودم ازین لحاظ مغرورانه تبسمی بر لب آورده منتظر اقدام خانم شدم .

در يك آن اخم‌های خانم دفتردار توهم رفته گفتم :

- خواهش می‌کنم مسخره بازی را کنار بگذارین . من خوشم نمی‌آد کسی باهام شوخی کنه .

باناراحتی گفتم :

- اختیار دارین خانم کسی باشما شوخی نمی‌کنه ؟

- اگر شوخی نمی‌کنید پس کو تمبر این تقاضا؟

نگاه تمسخر آمیزی به قیافه خانم دفتردار کرده باخود

گفتم :

- تو کی رو خرمی کنی! فکر می‌کنی منم خرم! من تمبرها را

جلوی دونفر شاهد عاقل و بالغ و دردمند چسبانده و تو راهم سفت و محکم ازش مواظبت کردم . اگر جنم بود نمی‌تونست فرار کنه .

فکر می‌کنم راهشو پیدا کردین و با این وسیله سهل و آسان

مردمو سر کیسه می‌کنید. آفرین بر شما که ابتکار عجیبی ابداع کردین. و ما هی تمبر بچسبانیم و شما بعد از کندن آنها سراغشان را از ما میگیرید؟

البته اینها را پیش خودم گفتم ولی خانم دفتردار از

نگاههای معنی دار م‌پی‌براز درونم برده و بدون معطلی گفتم :

- ما باید خر باشیم که تقاضای بی‌تمبر بشما بدیم. اگر

اگر روح سرگردان آدم مظلومی هم بود باین زودی غیبش

نمی‌زد .

بدنبال این گفته خودم تقاضا نامه را با شدت از دست خانم بیرون کشیده از اطاق خارج شدم.

وقتی وارد کریدور شدم عده زیادی را که با مشت بدیوارهای کریدور می کوبیدند در مقابل خود دیدم. چیز عجیبی بود. حتماً هموطنان بیچاره ام بعلت درماندگی و عدم رسیدگی بکارهایشان این کار را می کردند. زیرا بجای آنکه سرهایشان را از شدت درد درون بدیوار بکوبند مشت‌هایشان را می کوبیدند.

یواش یواش خودم را به نزدیکی آنها رسانده پرسیدم :  
- خیلی باید ببخشید ، ممکنه بفرمائید چرا مشت‌ها تونو بدرو دیوار این اداره میزنید ؟

مردك پس از نثار مشت محکمی بدیوار گفت :  
- داداش مگر کوری؟ می بینی که داریم تمبر می چسبانیم. حق با او بود چون دقت بیشتری کردم دیدم عده زیادی از هموطنانم بدر و دیوار مقابل کریدور رو کرده در حالیکه با يك دست تقاضا نامه هایشان را نگهداشته اند با دست دیگر مشغول فرود آوردن مشت‌های کاری بر روی تمبر تقاضایشان هستند .  
با ناراحتی گفتم :

- این دیگه چه گرفتاری و درد سری است. آیا در پشت این تمبرها چسب وجود نداره ؟  
یکی از مشت زنان ! پس از پاك کردن عرق پیشانی اش گفت :

- داداش کجای کاری ؟ مگه نمی دونی ما در چه دوره ای زندگی می کنیم ؟

و در این دوره و زمونه اگر نون بخری آدمو سیر نمی کنه ،  
اگر رنگ بخری جائی رورنگ نمی کنه . اگر مرکب بخری

باهش جائی رونمی تونی بنویسی . ازقرار معلوم پشت تمبرها هم آب می زنند که مردم برای چسباندن آنها دچار اشکال شده بخودشون مشغول بشن !... .

یکی دیگر از مشت زنان گفت :

– دولت طی اعلامیه ای بااطلاع همه رسانده که تعداد شکایت بمراتب کم شده است ولی کسی نمی دونه که این تمبرهای لامصب نمی چسبند که کسی شکایت کنه .

من از چهار نفر شاکی ام ولی از درد نجسبیدن این تمبرها باسه تاشون آشتی کردم .

یکی دیگر گفت :

– اما طبق آمار، فروش تمبر تقاضا نامه ۵ برابر شده . . .

– ازقرار معلوم خودشون به پشت تمبرها چسب نمی زنند که مصرفش زیادتر بشه .

– من ازصبح تا حالا ۷ بار باین تقاضا نامه ام تمبر چسبوندم و وقتی اونو پیش مأمور مربوطه بردم بی تمبر بوده . این تمبرها درست مثل سگهای تربیت شده ای هستند بهر کجا میبری دوباره بجای اول خود باز میگردند .  
به پهلو دستنی ام گفتم :

– پس با اجازه شما برم چندتا تمبر خریده مثل شما عمل کنم، بلکه مشکل تمبر تقاضا نامه ام بدین وسیله حل بشه .

– عزیز من نرو من سری های مختلف تمبرها را دارم ازهر کدوم می خواهی وردار .

ضمن تشکر از او آب دهان زیادی به تمبرها زدم . یکی از مشت زنان گفت :

– عجله نکنید آب دهن من خیر و برکت داره اجازه بدین

این دفعه من اونهارا بیچسبانم . چون یقین دارم کارتون رو براه می‌شه. باور کنید من در این مورد تجربه کافی دارم .  
 - ممکنه بگین این تجربه را چطوری بدست آوردین ؟  
 - عرض بحضورتون یک هفته تمام استکه آب لوله‌کشی محله ما قطع شده و آب دهن مخلص از شدت تشنگی عینهو چسب شده و بهر کجا میزنم اصلاً کنده نمی‌شه ....  
 بقیه حرفهای او را نتوانستم بشنوم. چون مردی با سقلمه مرا بکناری انداخته گفت :

داداش محض رضای خدا و آمرزش رفتگان خاکت یه آب دهنم به پشت تمبرهای ما بنداز .  
 آن مرد پس از چسباندن ۱۰-۲۰ تا تمبر رو بمن کرده گفت .

- متأسفانه دیگه برای شما چیزی باقی نموند .  
 در این موقع مردی که خون از دهانش بیرون میریخت فریاد زنان از بین ما گذشت وقتی در این مورد تحقیق کردم متوجه شدم همانطوریکه به پشت اغلب تمبرها چسب نمی‌زنند به بعضی‌ها شونم چسب فوق‌العاده‌ای زده در کار تمبر هم مثل سایر کارهایمان افراط و تفریط می‌کنند.

نگو یکی از همین تمبرها گیراون بیچاره مادر مردد افتاده و بمحض اینکه تمبر رو روی زبانش گذاشته. تمبر سفت و محکم بزبانش چسبیده. خواسته که تمبر رو بکنه پوست زبانش از ته دراومده .

بیکی از کارمندان آن اداره که از کریدور عبور می‌کرد گفتم :

- قربان بنام انسانیت و نوع دوستی ازتون خواهش میکنم

کمی بما چسب بدین.

کارمند اداره باناراحتی گفت :

– داداش منکه کارخونه چسب سازی ندارم . هر کی میاد  
ازم چسب میخواد . ازصبح تا حالا دوشیشه بزرگ ، چسب مصرف  
کردیم وهنوزم بجائی نرسیده برین به زعمای قوم بگین عوض  
اینکه هرروز وهرشب کارخونه سیمان سازی درست کنید یه  
کارخونه چسب سازی هم برایتان بسازند تا هم ما از دست شما خلاص  
باشیم هم شماروی نحس مارو نبینید.

منکه متوجه شده بودم خیری از او عایدم نخواهد شد .  
تقاضا را بدستی و تمبرها را بدست دیگرم گرفته وارد اطاق خانم  
دفتردار شده گفتم :

– خانم محترم خواهش می کنم بدادم برسید. ازتون تمنا  
می کنم چند دقیقه ای متوجه من بشین. چون می خوام در حضور  
خود شما تمبرها رو چسبانده تقاضا نامه ام را تقدیم کنم .  
تمبرها را چسبانده تقاضا را خدمت خانم دادم. پس از ۶  
ماه جواب تقاضا نامه من بدین شرح واصل شد :  
« بعلت بی تمبر بودن تقاضا نامه شما از انجام درخواستان  
معدوریم! »



## آقا صبری

آنروز آقا صبری را بقال سر کوچه‌شان از خواب صبحگاهی بیدار کرد. حتی برای آقا صبری خواب روز جمعه هم مفهومی نداشت .

– باید از این ولایت فرار کنم. باید فرار کنم و ازدست اینها راحت بشم.

زن آقا صبری گفت :

– فرار می‌کنی که فرار کن . خیال کرده تحفه نطنزه .

مثلاً تو فرار بکنی من اینجا می‌مونم؟

تو اگر خیلی زرنگی برو جواب بقالو که پاشنه درواز جاش

می‌کنه بده .

آقا صبری در مدت ۲ ماه نتوانسته بود ۶ لیره‌ای را که

ببقال سر کوچه‌شان بدهکار بود بپردازد .

زن آقا صبری گفت:

– مردیکه حق داره !

– درسته حق داره. ولی برو بهش بگو که خونه نیستم .

– من نمی‌تونم دروغ باین بزرگی را بهش بگم چون

خوب میدونه تو غیر از این خونه خراب شدت جائی دیگه نداری.

- خوب بگو مادرت بگه .
- یعنی می‌خواهی مادر پیرم پس از عمری دروغ بگه؟
- آقا صبری خواه و ناخواه درب را بروی تاناش آقا بقال سر کوجه‌شان باز کرد.
- تاناش آقا خیلی عذر می‌خوام که بدهی مو نتونستم بدم .
- باور کنید هیچ سوء نیتی ندارم فقط هر کاری می‌کنم نمی‌تونم این پولتونو پس انداز کرده خدمتون تقدیم کنم .
- اما آقا صبری خودت قول دادی که سر برج بدی. حالا میدونی چند برج گذشته؟
- درسته .
- اگر اون . ۶ لیره را بمن بدی ۲ لیره بیشتر برام استفاده نداره .
- حق باشماست .
- من دیگه اونقدر دم درخونت اومدم که خودم خجالت می‌کشم .
- درسته آقا تاناش. درسته میسوتاناش. ولی این آخرین قولی است که بهت میدم.
- جدیت می‌کنم هفته دیگه حتماً . ۶ لیره ات را بهت بدم .
- میدونی این چندمین قولته؟
- آخرین قولم .
- تاناش آقا غرولندکنان بطرف مغازه اش، و آقا صبری غر و غر کنان بطرف اطاق خوابش برگشت .
- بگم خدا این زندگی را چطوریش بکنه . آخه اینم زندگی است که مامی کنیم .
- مادر زن آقا صبری گفت :



- پسر جون ناشکری نکن .

آقا صبری به مظلومیت بره‌ای بیش نبود . ولی خداوند  
باین بنده مظلومش در طول ۲۰ سال زندگی زناشوئی فرزندی  
مرحمت نفرموده بود.

آقا صبری بصدای مجدد درب خانه‌شان تکانی خورد .  
زنش گفت :

- صاحب خونه اومده .

- خدایا پناه می‌برم بتو .

آقا صبری بسختی توانست صاحب خانه رادست بسر کند .

- دیگه از این شهر فرار می‌کنم و بشهری که اصلا منو

نشناسند می‌رم . اگر اونجا گدائی هم بکنم بهتر از این جاست .

دیگه رو رنگ سیاه که رنگی نیست . آخه تا کی باید سپربلای  
طلب‌کارها بشم . دیگه فرار می‌کنم . آهای خانم یکدونه قهوه  
واسم درست کن .

- قهوه کجا بود که برات درست کنم . تازه اگر قهوه

داشته باشیم شکر نداریم .

مادر زن آقا صبری گفت :

- آقا صبری این حرفها رانزن خدا خوشش نمی‌آد .

- خداوند منو از جزء بنده‌هاش معاف کرده . زن آقا

صبری گفت :

- این حرفها را ولش کن حالاجواب آبی‌روچی بدیم .

- هر کاری می‌کنی بکن . شاید همه شما دست بیکی کردین

ومی‌خواین منو دیوونه کنید .

صدای زنگ درب مجدداً بلند شد .

- آبی اومده ؟

- نه، شاگرد ذغال فروشه .

- بهش بگو نیستم. بگو که آقاصبری مرد، مرد، مرد، ...

بگو که اصلاً تو این خونه شخصی بنام صبری وجود نداره .  
خدایا تو خودت منو نجات بده.

آقا صبری بمشاهده نگهبان کوچه و قصاب محله‌شان که  
پشت سر هم دم درب منزل او آمده بودند ناراحت شد و پس از  
پوشیدن لباس‌هایش گفت:

عزیزم مثل اینکه ۲/۵ لیره تو جیبم داشتی اونو تو  
ندیدی !

- چرا من ورداشتم .

- چرا نپرسیده ور میداری شاید من با اون می‌خواستم  
کاری بکنم.

- یعنی دلت می‌خواست تا حالا گرسنه می‌موندیم؟

- آئی من مذهب این زندگی رو..... شرف این زندگی  
را.....

استغفرالله..... خدایا به بخش.....

وقتی آقا صبری خودش را بکوچه رساند دیناری در جیب  
نداشت. آقا صبری با خود حرف میزد.

- حالا باید چیکار کنم؟ حالا با این بی پولی چه خاکی  
بسرم بریزم؟

آقا صبری ناگهان بیاد دوستش حمید آقا افتاد. آقاصبری  
سالها بود که حمید آقارا ندیده بود ولی بخوبی میدانست وضع  
مالیش فوق‌العاده خوب است . او باید پیش دوستش میرفت و از  
او حداقل ۵ لیره قرض میکرد، آیا حمید آقا ممکن بود این پول  
را ندهد؟

– هر طور شده پیشش میرم. اگر قرض داد که چه بهتر  
اگرم نداد که چیزی از کیسه‌ام نرفته.

چون آقا صبری پولی بابت کرایه اتوبوس و تراموای  
نداشت تمام طول آن راه را با پای پیاده پیمود.

– اگر خونه نباشه چی؟ آخ که من شرف این زندگی رو...  
استغفراله توبه... توبه...

اگر از اونجا اسباب‌بکشی کرده باشه چی؟ آی که من مذهب  
این زندگی رو... توبه... توبه... خدایا خودت عفو کن.  
طرفهای غروب بود که آقا صبری بخانه حمید آقا دوست  
دیرینش رسید. حمید آقا بگرمی از او استقبال کرده ضمن در  
آغوش کشیدنش گفت:

– امروز آفتاب از کدوم طرف سرزده که تو یادی از ما  
کردی؟

حمید آقا دوست بسیار خوب آقا صبری بود. حمید آقا مینز  
مشروبش را رو بالکن مشرف بیباغ بزرگش چیده و با اصطلاح  
صفا می‌کرد.

آقا صبری از شدت گرسنگی و خستگی نای حرف زدن  
نداشت.

حمید آقا گفت:

– این لامذهبم نمی‌شه تنها خورد چه خوب شد که تو  
اومدی. حالادومین کیلاسم را بسلامتی تو بالامیرم.

– بسلامتی.

– نوش جان.

– در روی میز از خوراکی غیر از نخودچی خبری نبود.

عرق تند دل و روده آقا صبری را سوزاند.

آقای صبری با شرمندگی پرسید:

– حمید جون راستشو بگو مثل اینکه اون خانمی که چند دقیقه پیش از جلوی بالکن گذشت زن اولیت نیست گویا زن دیگری گرفتی؟

– اوهو ... پس از اون چهار تا دیگه گرفته و طلاق دادم. من از اون مردهای احمقی نیستم که يك عمر با يك زن زندگی کنم، توفکر می کنی دوستت این اندازه احمقه. مگر من خرم که بايك زن عمرمو تلف کنم. باور کن من دیوانه نیستم که بيك زن بسازم. یاالله بخور بسلامتی خودمون.

آقا صبری پس از خوردن دومین گیللاس مشروب سرش به دوران افتاده معده اش بهم پیچید. چون او عرق خور نبود و غیر از روز عروسی و چند مجلس ضیافت که نصف گیللاس مشروب خورده بود هر گز چیزی بنام مشروب بد هانش نرسیده بود. اما حالا بتصور اینکه شاید مشروب جای خوراک را بگیرد و او را از گرسنگی نجات دهد، دست حمید آقا را بر نمی گرداند و پشت سر هم بالامی انداخت. و هر چه می گذشت وضعش بدتر می شد. آندو تا ساعت ۱۱ مشروب خوردند، آقاصبری دچار سرگیجه عجیبی شد.

او چطور می توانست با آن حالش از حمید آقا پول بخواهد. اگر پول کمی می خواست دلالت بر فقرش می کرد و اگر پول زیادی می خواست امکان داشت حمید آقا ندهد.

– آخ که من تو این زندگی... تو این وضع و بدبختی...

توبه... توبه... خدا خودت به بخش.

حمید آقا با تعجب پرسید:

– چی شده؟ چرا با خودت حرف میزنی؟

آقا صبری خودش را جمع و جور کرده گفت:

- هیچی... چیزی نبود.

آقا صبری از خیر ۵۰ لیره گذشت. اگر حمید آقا ۲/۵ لیره هم باومیداد که پای پیاده تا خانه اش نرود بزرگترین محبت‌ها را کرده بود.

- من باید از این زندگی فرار کنم... آخ من تو این این زندگی... تو این زندگی که غیر از دست و پا زدن چیز دیگری نداره... توبه... توبه... استغفراله...

- آقا صبری چرا با خودت حرف میزنی؟ یا الله بخوریم

بسلامتی هم...

آقا صبری بدون آنکه پاسخی دهد از خیر ۲/۵ لیره هم گذشت حمید آقا گفت:

- صبری جون مشروب تو بخورتا با اتفاق بدیدن رقاصه‌ای که تمام لباسهاشو در میاره بریم. تو حتماً اونو تا حالا ندیدی. میگن استریب تمیز خوشگلی می‌کنه.

دو نفری دو بطر بزرگ عرق خورده بودند. حمید آقا زیر بازوی دوستش را گرفته تلونلو خوران خود را با تومبیل آخرین سیستم حمید آقا رساندند.

- میگن رقاصه در حین رقص تمام لباسهاشو در میاره و لبخت مادرزاد می‌شه. باید خیلی تماشائی باشه. من امشب تورو اونجا میبرم که کیف کنی. تازه بعد از اونم ولت نمی‌کنم که بری چون تو بعد از مدت‌ها پیش ما اومدی و حیفه که باین زودی‌ها از دستم دربری.

- آیا می‌تونست در چنین موقعی از دوستش پول بخواد؟

آیا حمید آقا پیش خودش نمی‌گفت:

آقا صبری برای دیدن من نیومده. بلکه اومده که منو سر کیسه کنه .

- آخ که من تو این زندگی ...

کافه از مردم انبوهی پر بود. آندوبز حمت توانستند میزی پیدا کنند .

- آهای گارسون عرق دو آتسه بیار. خوراک لازم نداریم.

اگر کمی نخودچی و مقداری پسته بیاری کافیه.

- آقا صبری خودتو بگیر ... یا الله بسلامتی تو دوست

عزیزم .

- نوش ...

اگر ۵۰ لیره باوقرض میدادیک آن هم در آنجانی ماند.

- آقا صبری بسلامتی تو ...

ارکستر در شور و حال بود که لامپ ها خاموش شد پروژکتورها، صحنه نمایش را روشن کردند. رقاصه وارد صحنه شده شروع برقصیدن نمود. آقا صبری دریک آن خستگی و گرسنگی و تشنگی اش را فراموش کرد. حتی قرض خواستنش را نیز فراموش کرد .

رقاصه ضمن رقصیدن ابتدا کفشها، سپس دست بندها و آنگاه

گوشواره هایش را در آورد .

این بار آقا صبری قبل از حمید آقا گفت:

- یا الله بسلامتی دوستی مان .

رقاصه این بار بند جورابها و جورابهایش را در آورده با

یک شورت و یک کمرست روی صحنه بهنر نمائی مشغول شد .

- حمید آقا بسلامتی، ... حمید جون بسلامتیت .

- رقاصه این بار کمرست زرد رنگش را در آورده بطرف

مشتریان کافی پرتاب کرد.

کرست زرد رنگ رقاصه چـون قناری زیبائی روی میز  
حمید آقا و درمیان دودست آقا صبری فرود آمد.  
رقاصه لخت ولخت ترمی شد. رقاصه لخت شد... خدایا...  
شورتشم در آورد.

– حمید آقا بسلامتی... حمید جون بسلامتی...  
رقاصه درمیان فریادها، دادها، صدای کوبیدن لیوانها و  
کارد و جنگالها و با بدنی چون یاس میرقصید.  
رقاصه یواش یواش بطرف آقا صبری نزدیک شده دریک آن  
بوسه گرمی بر فرق سر طاس آقا صبری زد.  
– آقا صبری که دچار هیجانان درونی اش شده بود فشار  
بیشتری بر کرست رقاصه آورد.  
در این موقع چراغها خاموش و موقعی که مجدداً روشن  
شداز رقاصه خبری نبود.

دودوست دیرین بسختی توانستند از کافه بیرون آمده سوار  
اتومبیل شان شدند. ولی آقا صبری اصلاً بخاطر نمی آورد که  
چگونه سوار اتومبیل شده و در کجا از آن پیاده شده است. مادر  
زن آقا صبری بشدت خرناسه می کشید.  
آقا صبری فریاد زد:

– میکم بلندشین... یاالله از خواب بلندشین.  
– آن انسان فرشته خو چرا باین شکل در آمده بود. زنش  
فوراً از جایش برخاسته بطرف او آمد.  
– یاالله میکم لخت بشین. هم تووهم مادرت باید لختشین  
والا هر دو تا تونو می کشم.

• دو زن بیچاره از ترس جان لباسهایشان را در آوردند •

آقا صبری هم ابتدا پولیور وصله دار، سپس بیژامه سوراخدارش را درآورده پس از کم کردن چند تکه از لباسهای زیرش بشکل آنها درآمد .

سینه‌های آویزان مادرزن آقاصبری منظره عجیبی داشت.  
- یاالله برین تو کوچه... والا هر دو تونومی کشم. هر دو-  
تونو می سوزونم .

دریک آن سه نفر لخت مادرزاد وارد کوچه شدند .

- یاالله برقصین... .

آقا صبری و همراهان در میان بشکن زدن‌ها شروع برقص شکم کردند.

از آن روز به بعد آقاصبری دائماً در حال رقص شکم است.  
و در تیمارستان از هر کسی پرسید، صبری استریپ تیز را بخوبی می شناسد! ...





## افسار تمدن

- حسن آقا سلام علیکم.  
- سلام وعلیک آقامرتضی خان. چه عجب اینطرفها پیدات  
شده ؟

- دنبال پارچه اومدم.  
- اوف ... که ازدست این پارچه . دیگه وقتی کسی از  
پارچه واینجورچیزها صحبت می کنه دلم بهم می خوره .  
- ببینم اصلاً از اون پارچه ما تیکه میکه ای باقی  
نمونده ؟

- پدرآمرزیده یک دفعه که گفتم هیچی ازش باقی نمونده.  
اگر می موند که بهت میدادم.  
من پارچه تورو میخوام چیکار کنم . بروجونم . بروخدا  
پدرومادرتو غرق رحمت کنه . نذار این اول صبحی با اوقات تلخی  
در دکونومونو واکنیم .

- ولی حسن آقا چون اینطوری که من حساب کردم لااقل  
نیم متر از پارچم باید تودکون تومونده باشه .  
- استغفرالله ربی و توبه علیه . باباجون اصلاً معلومه کی  
تورو امروز کوکت کرده ودم دکون مافرستاده؟ بروخداراشکر

کن که از ۳ متر پارچه واسیه آدمی بقدر و قواره تو که بی شباهت به غول نیستی لباس در آوردم. حالام دنبال نیم مترش اومدی. — اما، حسین آقایی پلک با ۲/۵ متر پارچه هم برای خودش لباس دوخته هم برای سه تا بچه‌هاش شلوار دست و پا کرده. — داداش جون سربسرت گذاشتن. دیگه تو که نمی‌توننی بمن عرض و طول پارچه رو یاد بدی. من چهل ساله که خیاطمو و خوب میدونم پارچه‌هایی مثل پارچه تو ۳ مترش با اندازه ۲ متر پارچه‌های دیگه هم نیست. — اوستاجون منو که هالو گبر نیآوردی و اینهارو بهم میگی. برو اینهارو بکسی بگو که قسطی خرید نمی‌کنه. حالا قربون اون دستت پشت اون میزهارا نگاه کن شاید تیکه‌ای ازکت و شلواریم گیر بیاری.

— میخوای بیا خودت بگرد. اگر من اونو اندازه کرده و بریدم میدونم باقی نیآورده شیطونه میگه اطورو بز نم‌سرشوداغون کنم‌ها. برو جونم بذار بکارمون برس. برو باون بی‌شرفهائی که توفهوه‌خونه تورو کوک کرده و بچون من انداختن دوسه تا فحش و بدو بیراه بده. آقامر ترضی که متوجه شده بود ممکن است سروکله‌اش در زیر ضربات اوستاحسن له و لورده شود فرار را برقرار ترجیح داده از مغازه او خارج شد.

\*\*\*

آقامر ترضی بمحض آنکه وارد قهوه‌خانه شد دوستانش دور او را گرفته گفتند:

— دیدی گفتیم که لااقل یه متر از پارچتو کش رفته. — ولی او چیزی بمن نداد. — توهم هیچی نگفتی؟ اگر ما بجای تو بودیم تا کسر پارچمونو

- نمی گرفتیم ازد کونش بیرون نمی اومدیم .
- واله منم خواستم ولی گفت همه پارچه و مصرف کرده .
- باور نکن . چون اگر حسن آقا ۱۰۰ تا چاقو بسازه ۹۹ تا ش دسته نداره . اگر از ما می شنوی برو یقشو بگیر و تا پارچه تو نگرفتی بیرون نیا .
- کسی نمی تونه پارچه مرتضی را بخوره .
- پس چرا معطلی برو ازش بگیر .
- اما اگر اطوی داغو تو مغز کله ام بز نه چی ؟
- این دیگه شنیدنیه . که هم آدم گناهکار باشه وهم زور گو .
- ابن حق توست که پیشدستی بکنی و اطوی گرمو تو مغز سرش بزنی .
- خیلی خوب میرم ، ولی اینو بدو نید یا با پارچه بر میگردم یا با سر بریده حسن آقا خیاط ! .

\*\*\*

- مرتضی خان باهمان عضبانیت وارد خیاطی حسن آقا شد .
- حسن آقا با خنده گفت :
- ببینم اومدی که اوطورو توسرم بزنی ؟
- نه من اومدم تیکه پاره لباسمو بگیرم .
- خیلی خوب بشین تاواست چائی بیارم .
- نه لازم نیست بگو ببینم تو این لباسو دوختی یا نه ؟
- بله من دوختم .
- آیا اونو همین جا بریدی وهمین جا دوختی ؟
- آره .
- قسم بخور که اونو تو خونت نبردی .
- قسم می خورم . آخه چرا باید تو خونم ببرم ؟

- آخه چطور همیشه این پارچه بی صاحب مونده بریده بشه  
و تیکه‌هاش رو زمین نریزه؟

- خوب بگیم که ریخته باشه ولی بگو ببینم اونها را  
میخوای چیکار؟

- اونهاش دیگه بخودم مربوطه ، فقط اینو بدون چون  
بامن لجبازی کردی اگه که هیچی اگرسقف دکونتم پائین بیاد  
تا پارچه اضافی کت شلوارمون بگیرم از اینجا بیرون نمی‌رم .  
اوستا حسن که هوا را پس میدید گفت :

- خیلی خوب مرتضی خان صبر کن شاید پیدا کنم.  
- البته هم که باید بدی منو مرتضی خان میکن نه درخت  
بید سرکوچه تون.

- ببینم این نیست؟  
- چرا چرا خودشه. درسه که خیلی کمه ولی از هیچی که  
خیلی بهتره .

- بیا جلوتر و خوب نیکاش کن . بعداً نگی که پارچه  
عوضی بهم داد.

مرتضی خان برای تطبیق پارچه با پارچه کت و شلواریش  
۲-۳ قدم جلوتر رفته شروع بیررسی کرد.

حسن آقا فوراً پارچه را بگردن مرتضی خان انداخته  
گروه‌ای بشکل گره کراوات‌ها بر آن زد .

مرتضی خان چون آهوئی که بکمند صیادی گرفتار شده  
باشد دست و پا می‌زد و جدیت می‌کرد بهر نحوی شده از دست  
حسن آقا خیاط که طرف دیگر پارچه را در دست داشت خلاص  
شود . اتفاقاً همین طور هم شد و مرتضی خان در حالیکه بشدت  
عرق کرده بود موفق شد طرف دیگر پارچه را از دست او درآورده

فرار کند .

وقتی مرتضی خان بقهوه خانه رسید پارچه با همان گره عجیب و غریبش بر گردن او خودنمایی می کرد .  
دوستان مرتضی خان ابتدا اهمیتی بموضوع ندادند ولی قیافه برافروخته مرتضی خان حکایت از جدالی می کرد که بین او و خیاط باشی بوقوع پیوسته بود . لذا دوباره دور او را گرفته هر کس چیزی می گفت :

- بینم این روح حسن آقا بگردنت زد ؟
- بابا اینکه شبیه افسار حیوانات نیست و تقریباً می شه اونو افسار تمدن گفت .
- اون افسار تو پاره کن .
- اونو پاره کن درست مثل فرهاد شدی .
- با باولش کنید می بینید که می خواد بمدسازها کمک کنه .
- این بی قواره سالها بعد بصورت کراوات فعلی درآمد .
- مردی که این داستان را برایم تعریف می گفت :
- همگی ما مدیون زحمات حسن آقا خیاط هستیم .
- برای چیه؟ آیا بجهت اینکه افسارهایی بگردنمان زده؟
- بلی همه ما باون مدیونیم . اگر اون خدا بیامر ز پارچه را بجای گردن مرتضی خان از سرش پائین آورده و بالای گوشه اش می بست امروزه می بایست این افسار تمدن را بالای گوشه ایمان می بستیم !

## خانه سر حدی

- دومین روزی بود که بان خانه اسبابکشی کرده بودیم .  
همسایه دست راستی ما که پیرمرد خوش صحبتی بود گفت :  
– اگر این خونه را اجاره نمی کردید خیلی بهتر بود .  
باناراحتی پیرمرد را نگاه کرده گفتم :  
– ولی باباجون رسم و رسوم زندگی اینطور نیست . معمولاً  
وقتی کسی بخونه‌ای اسبابکشی می کند دروهمسایه بدیدنش آمده  
ضمن خوش آمد گفتن آرزو می کنند که در آن خانه بهش خوش  
بگذرد . ولی شما با کمال تأسف غیر از آنکه خوش آمدی نگفتید  
برای اولین بار چنین فرمایش ناراحت کننده‌ای فرمودید :  
پیرمرد با خونسردی گفت :  
– داداش جون من خیر وسلامت تورو میخواستم که گفتم  
بقیه‌اش با خودت . ولی اینم بدون که دست دزدهای این محل از  
این خونه هیچ وقت بریده نمی شه .  
– باور کردنی نیست آخه چطور ممکنه تو خونه ما دزد  
بیاد و تو خونه مرد دیگه نره ؟  
– بعداً می فهمی .  
باناراحتی از خونه بیرون آمدم تا از بقال سر کوچه مان

سیگاری بخرم.

ضمن خریدن سیگار گفتم:

- واقعاً که تو این دنیا چه آدمهای نفهمی زندگی می کنند:

بقال پرسید:

- مگر چی شده آقا؟

- شما میدونید که دست راست خونه ما پیرمرد احمقی

می شینه.

- میدونم.

- امروز عوض اینکه بیاد و بما خوش آمد بگه اومد و

گفت:

- حقش نبود که شما اینجا را اجاره میکردید. تو این

خونه دزدها رفت و آمد می کنند.

بقال گفت:

- اتفاقاً راست میگه. اگر اونجا را اجاره نمی کردید

خیلی بهتر بود. چون پای دزدهای این محل باون خونه بازه.

بدون اینکه حرفی بزnm از او جدا شدم. و با ناراحتی

بخانه رفتم. بعد از شام همسایه دست چپی مان با اتفاق زن و بچه -

هاش بخانه ما آمدند موقعی که نیمساعت بعد از نیمه شب خانه ما

را ترك می کردند زن و شوهر يك صدا گفتند:

- اینجا خونه خوبی است منتهی مراتب خیلی دزد توش

میآد.

- البته آن شب موفق نشدم پیرسم.

- چرا با بن خانه دزد میآد و بخانه های دیگه نمیره.

زنم که می دید خیلی ناراحتم گفت:

- عزیزم ناراحت نشو مردم، امروزه برای بیرون کردن

مستأجرین هزار و یک راه پیدا کردند . و اینهم يك راهشه ،  
 باصطلاح میخوان مارو با ترساندن از اینجا بلند کنند . فکر  
 می کنم بعلت ارزونی کرایه این خونه یا خودشون می خوان اینجارا  
 اجاره کنند یا اینکه برای یکی از اقوامشون می خوان .

گفتارش تا اندازه ای منطقی بنظر میرسید ولی با وجود این .  
 آن شب خواب بچشمم نرفت و مثل اینکه بادزد یادزدان قرار  
 قبلی داشته باشم منتظر آنها شدم .

نیمه های شب بود که صدای برخورد چیزی از جا بلند  
 شدم و فوراً هفت تیرم را از زیر بالش بیرون آورده آماده پیکار  
 شدم .

– تکون نخور والا آتیش می کنم . همه جا تاریک بود و  
 من بعلت اینکه هنوز جا کلیدی هارا خوب نمی دانستم در کجا  
 واقع شده اند نمی توانستم چراغها را روشن کنم . ولی هر طور بود  
 می بایست کلید چراغها را پیدا کرده آنها را روشن می کردم .

همانطور که در جستجوی جا کلیدی ها بودم و از دیواری  
 بدیواری می خوردم چیزی بیابم گیر کرد و با شدت هر چه تمامتر  
 نقش زمین شدم .

من که یقین داشتم آقا دزده پشت پائی زده و مرا بزمین  
 انداخته است . تصمیم گرفتم آتش کنم ولی از بخت بد هر چه بدنبال  
 طپانچه گشتم آنرا که در موقع زمین خوردن از دستم پریده و در  
 تاریکی گم شده بود کمتر یافتم .

در تاریکی شب صدای قهقهه چندش آوری که تن انسان  
 را بلرزه می انداخت برخاست . گفتم :

– مردیکه عوضی ، توفکر کردی داریم فیلم وطنی تهیه  
 می کنیم . اگر راست میگی خودتونشون بده تا حسابتو برسم .



– مثل اینکه دنبال جا کلیدی میگردی ؟ جا کلیدی طرف دست راست در ورودیه. همه مستأجرهای تازه وارد در پیدا کردن جا کلیدی مدتی ناراحتی می کشن .  
– این حرفهارا ولش کن تو میدونی اگر گیت بیارم چه بلائی بسرت میآرم !

– میدونم . ولی اجازه بدین خودم روشن کنم .  
– بلافاصله صدای کلید لامپ بگوش رسید و اطاق روشن شد. آنوقت فهمیدم که پس از زمین خوردن زیر میز رفته‌ام. زخم هم از ترس جانش در زیر تخته خواب پنهان شده بود .  
مردی باندازه دو برابر من بالای سرم ایستاده بود. از ترس آنکه مبادا بلند شم و او بادیدن قیافه‌ام بکلی ترسش بریزه از همانجا صدایم را کلفت کرده پرسیدم:

– ببینم تو کی هستی ؟

– چاکرتون دزده.

– ولی بنظر من دزد نمی‌آی. اگر اومدی مارا بترسونی تاما از این خونه اسبابکشی کنیم. بیهوده تلاش می‌کنی . حالا خوب تو چشمهام نگاه کن.  
مردك گفت :

– حالا بهت نشون میدم که دزدم یا نه .

او بلافاصله دست بکار شده چیزهائی را که بدرد خودش بود جمع کرد و ضمن بستن آنها در پارچه سفره مانند بزرگی گفت :

– پس شما اینجارا اطاق خواب کردین. اجاره نشین‌های قبلی اینجارو اطاق نشیمن کرده بودند . اون مستأجر قبلی هم همین‌طور .

- مثل اینکه توداری دزدی می کنی. اینو میدونی که من از دستت شکایت می کنم؟
- برو بهر کی دلت می خواد شکایت کن. اگر این کلانتری رفتی از قول منم بر رئیس کلانتری سلام مخصوص برسون.
- اما تا من بکلانتری برم و پیام توفرار می کنی؟
- نه قول میدم که فرار نکنم.
- نه جونم خیلی زرنگی میخوای اینطوری منوازخونه دك کنی و هرچی خرت و پرت دارم باخودت ببری؟ اگر راست میگی اجازه بده دست و پاتو ببندم اونوقت ...
- زنم فریاد زد:
- آهای مردم... كمك... كمك... كمك کنید دزداومده .
- مثل اینکه تمام اهل محل دم درما منتظر بودند . چون درعرض يك دقیقه همه آنها وارد خانه ما شدند .
- همسایه ها بدون اینکه خونسردی خود را از دست داده باشند باهم صحبت می کردند.
- آآآ... بازم این خونه دزد اوامده.
- بذار ببینم این دفعه دیگه کیه؟
- در بین همسایگان ما بودند کسانی که بادزد خانه ما احوال-پرسی و خوش و بش می کردند.
- آقا دزده هم بدون اینکه خم با برو بیاره بجمع و جور کردن اشیائی که بدردش می خورد مشغول بود.
- رو به همسایه ها کرده گفتم:
- دوستان كمك کنید تا این دزدو ببندیم و اونوقت بکلانتری خبر بدیم تا بیان و ببرنش.
- یکی از همسایگان گفت:

– والله چیزی در این مورد نمی‌گم و میگذارم هر کاری که دلتون می‌خواهد بکنید. ولی بنظر من کار بیهوده‌ای را شروع می‌کنید.

از این که می‌دیدم در جای عجیب و غریبی ساکن شده‌ام کم مانده بود شاخ در بیمارم.

با طناب‌های رخت پهن کنی که زنم آورده بود شروع به – طناب پیچ کردن دزد کردم او هم بدون آنکه حرفی بزند و مقاومتی نکند در مقابلم ایستاده بود.

مردک را با طناب خوب، خوب بسته در اطاقی زندانی کردم. آنگاه با تفاق زنم و در حالیکه نفس نفس می‌زدیم خود را با طاق کلانتر رساندیم. و ماجرای دزد را از اول تا آخر تعریف کردیم.

کلانتر پس از مدتی آدرس منزل ما را پرسید. زنم آدرس دقیق منزل را در اختیار ایشان گذاشت.

کلانتر پس از شنیدن آدرس منزل آهی کشیده گفت:

– آهان... بازم اون خونه؟

– بله قربان اون خونه.

– ما نمی‌تونیم باین کار رسیدگی بکنیم. چون خونه شما

در خارج از منطقه است حفاظی ما قرار دارد.

– پس قربان ما باید چیکار کنیم؟ آیا اون مردک بیچاره

را بیخودی طناب پیچ کردیم؟

– اگر یک خونه بالاتر خونه داشتید تو منطقه ما بودید و

بکارهاش ما رسیدگی می‌کردیم:

زنم گفت:

– ولی قربان اون خونه بغلی‌مان خالی نبود تا اونجا را

اجاره کنیم .

آنوقت بود که ، فهمیدیم خانه ما در سرحد بین منطقه  
استحفاظی دوکلانتری واقع شده است .  
کلانتر گفت ،

– منطقه استحفاظی خونه شما مربوط به کلانتری (۰۰۰۰) است .

کلانتری مربوطه خیلی دورتر از خانه ما قرار داشت و  
وقتی منو وزنم بان کلانتری رسیدیم صبح شده بود .  
در آنجا هم مثل کلانتری اول چیزهایی پرسیدند و چیزهایی  
جواب دادیم . تا اینکه یکی از افراد پلیس گفت :  
– آآ . . . بزم اون خونه .

– بله قربان اون خونه .  
– اگر يك خونه پائین تر از اون خونه منزل داشتید جزء  
منطقه استحفاظی ما بودید . ولی فعلاً منزل شما در خارج از منطقه  
ماست .

زنم گفت :

– خدا بمر دك بیچاره رحم کنه مثل اینکه خیلی سفت و  
محکم بستیمش .

پرسیدم :

– ممکنه بفرمائید منزل مادر کدام منطقه است ؟

پلیس گفت :

– منزل شما جزء منطقه ژاندارمری است . ما نمی‌تونیم  
در منطقه ژاندارمری دخالت کنیم . شما اونجا تشریف ببرید حتماً  
بکارتان رسیدگی خواهند کرد .

با اتفاق زنم از کلانتری خارج شدیم . زنم گفت :

– بیا سری بخونه بز نیم چون ممکنه یارو در اثر فشار طناب‌ها تاحالا مرده و خوش بگردن ما افتاده باشه .  
 از ترس اینکه مبادا در راه دستگیری دزدی بجرم قتل عمد مدتها در زندان بخوابم فوراً با پیشنهاد زنم موافقت کرده بطرف منزل روانه شدیم .  
 آقا دزده بهمان شکلی که بسته بودیم ایستاده بود .  
 پرسیدم :

– خوب داداش حالت چطوره؟

– بد نیستم . فقط کمی گرسنه‌ام .

زنم کمی غذای لوبیا را که در یخچال داشتیم برایش آورد ولی از شانسی بد، آقا دزده از خوراک لوبیا خوششان نمی‌آمد .  
 زنم مقداری گوشت بیفتکی از قصاب گرفته برایشان بیفتک درست کرد .

بعد از آنکه جناب دزد غذایشان را میل فرمودند با اتفاق زنم بیاسگاه ژاندارمری رفته ما وقع را شرح دادیم . رئیس پاسگاه آدرس منزل را پرسید . وقتی آدرس منزل را برایش گفتیم آهی کشیده گفت :

– آهان اون خونه ؟

– بله اون خونه .

– ولی اونجا جزء محدوده شهره و ما نمی‌تونیم دخالتی درش داشته باشیم شما باید بکلانتری محل شکایت کنید .  
 سپس رئیس پاسگاه ژاندارمری نقشه‌ای از جیب درآورده پرسید :

– ببینم شما از نقشه چیزی می‌فهمید؟ بین اینجا بامنجنی

۱۴۰ درجه کاملاً مشخص شده اونجا را که می‌بینی استخر شنائی

است که بالاتر از خونه شماست. اینجا هم منحنی ۲۰۸ درجه است. که پائین تر از شماست. پس ملاحظه می کنید که جزء منطقه ما نیستید. اما اگر فقط ۲ متر خونتون پائین تر بود جزء منطقه ژاندارمری می شدید.

– قربان ۲ متر که ارزشی نداره لطف بفرمائید این ۲ متر را ندیده بگیرید.

– شما که نمی دونید چه اشکالاتی پیش می آید من در این کارها واردم. خوب نگاه کنید خونه شما درست در سرحد مناطق است حفاظی پلیس و ژاندارمری قرار گرفته است.

البته ۲/۵ متر از حیاط منزلتون تو منطقه ماست ولی خوب میدونید که دزدی تو حیاط نشده بلکه دزد وارد اطاقهای شما شده که جزء منطقه ما نیست غیر از مراجعه بکلانتری چاره ای نداشتیم. زنم گفت:

– عزیزم اجازه بده بریم خونه و سری بدزده بزیم. خدا نخواستہ یهو می افته و می میره و اونوقت تا عمر داریم باید تو زندون بخوابیم.

هر دو راهی منزل شده ازدزد پرسیدیم:

– حالتون چگونه؟

– فوراً برام آب بیارین خیلی تشنه ام.

پس از خوردن آب گفت:

– شما آزادی منو سلب کردید، اگر از اینجا خلاص بشم

از دست هر دوی تان شکایت خواهم کرد.

– آقا چون ناراحت نشو. ما هم گناهی نداریم. همه تقصیرها

بگردن اون صاحب خونه بی شرفه که خونشو درست در سرحد مناطق است حفاظی ساخته و بهر جا شکایت می کنیم میگویند جزء

منطقه ما نیست .

– منکه گفتم. حالا فوراً دست و پامو باز کنید والا بجرم سلب آزادی از شما شکایت می‌کنم و آنقدر از پله‌های دادگستری پائین و بالامی‌برم که از زنده بودنتون بیزار بشین.

– پس تاعصر بما مهلت بده تا تکلیفتو معین کنیم. اونوقت هر جا که دلت می‌خواد برو .

– این کار با امروز و فردا حل نمی‌شه. با وجود این اگر دلت می‌خواد بری برو.

ولی تازمانی که این سرحداتی منطقه‌ای تغییر نکنه کاری از پیش نمی‌برین.

یکبار دیگر به کلانتری محل رفتیم. آقای کلانتر نقشه‌ای از جیب درآورده گفت:

– خوب نگاه کنید. طبق این نقشه قسمتی از حیاط شما در منطقه ژاندارمری است راجع به ساختمان هم نصفش در منطقه ما و نصف دیگرش باز در منطقه ژاندارمری واقع شده است.

– مثل اینکه اطاق خواب ما در منطقه شماست . و چون دزدی در اطاق خواب بوقوع پیوسته فکر می‌کنم رسیدگی بموضوع مربوط بشما باشد .

– حرف شما درسته ولی دزد که از آسمان تو اطاق خواب شما زرفته که ما رسیدگی بکنیم.

حتماً آقا دزده ابتدا وارد حیاط خانه شما که جزء منطقه ژاندارمری است شده و بعداً با اطاق خواب شما آمده. این موضوع تازگی ندارد و مدت‌هاست که بر سر تعیین محدوده پلیس و ژاندارمری گفتگو و مذاکرات مفصلی داریم امیدوارم با تعیین محدوده قطعی شهر این گرفتاری شما از بین بره .

ناچاراً بطرف خانه روان شدیم و وقتی از جلوی منزل پیرمردمی گذشتیم گفت :

– خدا بد نده شنیدم که خونتون دزد اومده ؟  
 – بدنبینی با باجون دیشب خونمون دزد اومده .  
 – منکه اول بشما گفتم ولی شما از شنیدن حقایق ناراحت شدید . بلی پسرم اون خونه را بعلت اینکه کسی حاضر نیست توش بشینه اونقدر ارزون میدن . البته قبل از اینکه شما بیآئید صاحب خونتون تصمیم داشت اینجا را خراب کرده ۲ متر بالاتر بکشه ، تا بدین وسیله در نقشه شور باشه . ولی وقتی شما را دید که حاضرین اون تو بشینید خراب کردنش را به بعدمو کول کرد .  
 زن پیرمرد گفت :

– با با جون تقصیر از شما نیست همه تقصیرها متوجه صاحب خونتونه . وقتی می خوان خونه درست کنند فقط به آب و برق و گاز و منظره مصفای اطراف خونه توجه می کنند . ولی اصلاً حساب نمی کنند آیا توه محدوده شهر هست یا نیست . آخه کسی نیست از این صاحب خونه واموندتون پیرسه :

– مرد حسابی کی تا حالا روسر حد منطقه پلیس و ژاندارمری خونه ساخته که تودومیش باشی ؟  
 چون اجاره بهاء یکساله آن خانه را پیشکی پرداخته بودیم نتوانستیم آنجا را تخلیه کنیم .

شام آنشب را پس از باز کردن دست و پای جناب دزد با ایشان صرف کردیم موقعی که خانه ما را ترك می کرد گفت :  
 – خیلی ناراحت نباشید همین فردا پس فرداست که دوباره خدمتتون برسم .

حالا ۵ – ۶ دزد دائمی يك شب در میان بخانه مادستبرد



می‌زنند. حتی در این اواخر با آنها دست بیکی کرده از ورود سایر دزدان ناشناخته بخانه‌مان جلوگیری می‌کنیم. تا ببینیم خداوند چه پیش می‌آورد. یا تا آخر اجاره نومیچمه‌ما، تعداد ساکنین خانه ما مرکب از ۶ دزد و دو نفر منو و زنم خواهیم بود یا اینکه تا آن زمان محدوده مامعلوم شده بکلانتری یا پاسگاه ژاندارمری شکایت خواهیم کرد.

ولی فکر نمی‌کنم در آن وقت هم بتوانیم شکایتی بر علیه آنها بکنم میدانید چرا؟  
برای اینکه مقداری از هزینه منزل ما را دزدان مملکت مان می‌پردازند!



## کارت دعوت

جوان خوش تیپ و خوش لباسی وارد دفتر کارم شده بالحنی مؤدبانه گفت :

- قربان ، بنده وظیفه دارم از حضرت تعالی برای يك ضیافت عالی که از طرف انجمن ملی نجات مردم از سرشپس ترتیب داده شده دعوت بعمل آورم . البته باید بدانید تمام عواید حاصل از این ضیافت بمصارف مربوطه خواهد رسید و برای رضایت خاطر بیشتر مدعوین ترتیبی داده شده است که آنها بتوانند با کشتی مخصوصی که بهمین مناسبت کرایه شده است مدتی نیز در دریا مخصوصاً در داخل بغاز گردش کنند .

- تنها کلمه‌ای از گفتار آن جوانك که مرا فوق العاده خوشحال کرد کلمه حضرت تعالی بود . پس ما هم جز و آدمها بودیم و خودمان خبر نداشتیم !

- خیلی از لطف تان ممنونم آیا ممکن است بفرمائید این ضیافت و گردش با کشتی چه وقت انجام خواهد شد ؟

جوانك فوراً کارت دعوتی روی میزم گذاشته گفت :

- روی این کارت همه چیز نوشته شده است .

کارت دعوت را بدست گرفته این مطالب را در روی آن

خواندم :

انجمن ملی نجات مردم از شرشپش  
 باتشریف فرمائی جناب آقای فلان و کیل حزب فلان و آقای  
 فرماندار پایتخت و بمنظور نجات مردم از شرشپش و کمک باطفال  
 کمتر از ۱۸ سال اقدام بپیر گذاری ضیافت جالبی نموده است .  
 این انجمن نو بنیاد از جناب عالی و بانو دعوت می نماید  
 باتشریف فرمائی و شرکت در این ضیافت خیر خواهانه کارکنان  
 انجمن را مورد لطف خاص قرار دهید .

ورودیه برای دو نفر ۱۵ لیره

وقتی قسمت آخر کارت دعوت را خواندم رنگ از رویم  
 پرید . چون ۱۵ لیره پول کمی نبود با خود گفتم :

— آیا این جوانك قصد دارد دعوت نامه هارا با پول بمردم  
 بفروشد ؟ یا اینکه جوانان نسبت بمن لطف داشته می خواهند  
 بدین وسیله ساعتی را بامن بگذرانند ؟

در طول تمام این مدت جلال آقا هم اطاقی و دوست نویسنده ام  
 پشت سر هم می خندید . دعوت نامه را در جیب گذاشته گفتم :  
 — خیلی ممنونم و با وجود آنکه بسیار گرفتار کارهای  
 روزانه هستم جدیدت می کنم خدمت برسم .

جلال آقا با گوشه چشم مرا نگاه کرده می خندید . من از  
 خندیدن او چندان ناراحت نبودم چون بخوبی میدانستم جلال آقا  
 مرد کم ظرفیت و بسیار حسودی است .

جوانك پرسید :

— قربان یکدونه کارت دعوت کافی است یا باز هم بدم . ؟  
 در حالیکه خودم را جزء شخصیت های برجسته مطبوعاتی  
 بحساب می آوردم گفتم :

– ولی اجازه بدهید بدیگر آقایون و شخصیت های مملکتی هم یکی يك دونه برسد .

– ناراحت نباشید قربان کارت دعوت را با اندازه ده برابر مدعوین چاپ کرده و هر قدر بخواهید کارت داریم !....

– در آن صورت اگر دو کارت دیگر هم لطف کنید ممنون می شوم .

جوانك دو کارت دعوت دیگر روی میزم گذاشت .

– تشکر می کنم .

جوانك را يك بار دیگر و رانداز کردم ، او هم متقابلاً بچشمانم خیره شد . چند دقیقه بدین طریق گذشت و فکر کردم شاید اومی خواهد با نویسنده مشهوری که خودم باشم حرفهای دیگری نیز بزند .

لذا گفتم :

– چرانمی فرمائید به نشینید ؟

– تشکر می کنم دیگر مزاحم حضورتان نمی شوم .

– خواهش می کنم قربان .

جوانك روی صندلی رو بروی میزم نشست . خدامیدانست وقتی پیش دوستانش میرفت چه چیزهایی از ملاقات با من برایشان تعریف کرده بدین وسیله غروری در خود احساس می کرد . از همه مهمتر اینکه او دو کارت دعوت اضافی هم در اختیار من گذاشته بود و من می بایست بهر طریقی بود تلافی می کردم ،

– قربان قهوه میل دارید ؟

– تشکر می کنم قربان

– خواهش می کنم يك فنجان قهوه پیش ما میل کنید .

آقا جلال باز تبسمی بر لب داشت و منم برای اینکه کادلا

اورا از رو ببرم يك فنجان قهوه هم برای او سفارش دادم. پس از خوردن قهوه‌ها جوانك از جایش بلند شده گفت :

- فعلاً با اجازه‌تان مرخص می‌شوم .

- خیلی از لطف‌تان متشکرم . انشا الله اگر کارواجبی پیش نیامد حتماً در این ضیافت شرکت می‌کنم .

- جوانك هنوز بچشهایم خیره بود و بالاخره پرسید:

- خوب قربان برای گرفتن وجوه کارت‌ها بعداً خدمت

برسم ؟

جلال آقا با گرفتن دستمالی بجلوی دهانش بسختی توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. وای خدای من. ۴۵ لیره باید بدم اونم توی این نداری .

کارت‌های دعوت را از جیب درآورده پس از پشت و رو کردن آنها گفتم :

- آآ... من اصلاً این قسمت‌شو ندیده بودم. این جانوشته شده است با اتفاق همسر تان تشریف بیاورید . در حالیکه من اصلاً زن ندارم .

- قربان اونهاش خیلی مهم نیست می‌تونید بازن دیگری هم تشریف بیاورید !

- ولی من دوست زن ندارم .

- مانعی نداره می‌تونید خودتان تنها تشریف بیاورید ،

- این ضیافت و گردش دریائی چه روزی بر گذار می‌شه ؟

- یکشنبه همین هفته .

- یکشنبه اصلاً امکان نداره چون بکسی قبلاً قول دادم .

- قربان می‌تونید کارت‌تان را بکس دیگری بدهید تا ایشان استفاده نمایند .

— پس دوتا از اینها کافی است. بفرمائید این یکی خدمتون  
باشه .

جوانك نمی خواست کارت را بگیرد ولی بر اثر پافشاری  
واصرار من قبول کرد .

من بیچاره هم با ۳۰ لیره مساعده ای که برای پرداخت بهاء  
برق از صندوقدار روزنامه گرفته بودم و تقدیم او کردم دوباره  
بی پول و پله شدم .

انسان مخلوق عجیب الخلقه ایست چون وقتی بدبختی باو  
روی میآورد همیشه درصدد برمیآید این بدبختی را بادیگران  
قسمت کند . روی همین اصل رو بدوستم کرده گفتم :

— جلال آقا يك دونه هم تو بخر .

— من کاردارم و نمی تونم بیام .

من قبل از اینکه جوانك چیزی بگوید گفتم :

— در حقیقت منظور از خرید دعوت نامه کمکی است که باین

مؤسسه خیریه می کنیم .

— جلال آقا بهیچ وجه حاضر نشد دعوت نامه ای بخرد و

جوانك هم که از این بابت مأیوس شده بود باما خدا حافظی کرده  
رفت .

جلال آقا گفت :

— واقماً که آدم عجیبی هستی .

— مگر چی شده؟ جوانك ما راهم آدم حساب کرده و دعوت نامه

آورده . حالامی خواستی بعنوان يك نویسنده مشهور! مثلاً چیکار  
می کردم ؟

— اما باید بدونی که اسم و شغل ترانمی دونست .

— اگر راست میگی چرا برای تو نیآورد ؟

— این جور آدمها اشخاص ساده لوحی چون تورو از دور هم می شناسند .

— تو اونطوری فرض کن .

— خوب توهم اونطوری بدون .

وقتی دعوت نامه هارا نشان زنم دادم فریاد زد :

— باینها ۳۰ لیره دادی ! مگر بچه ای جونم کسی باین جور چیزها پول میده ؟ گفتم جوونها از نویسنده مشهوری ! چون من خواستند که با شرکت خودم در ضیافت شان ساعتی در بین آنها باشم .

در عرض يك ساعت تمام اهل محل از بزرگ و كوچك . پيرو جوان بوسيله زنم مطلع شدند كه منو و زنم يكشنبه آینده بيك ضیافت و گردش دریائی خواهیم رفت .

من هم در محل کار ، قهوه خانه ، کافه قنادی و خلاصه جاهائی که می رفتم و دوستانی را که میدیدم ماجرا را گفته ضمن نشان دادن کارت دعوتها بانوعی ناراحتی ساختگی می گفتم :

— روزنامه چی بودنم این عیب هارا داره . آدم يك دقیقه مال خودش نیست و هی باید از این ضیافت باون ضیافت و از این پارتی باون پارتی بره این کارت هاهم مال ضیافت جوان هاست که ازم خواستند حتماً در ضیافت شان شرکت کنم .

احسان آقا دوست دوران مدرسه ام همیشه عقیده داشت که بالاخره من چیزی نمی شوم . برای اینکه باون نشان دهم تو این مملکت بالاخره چیزی شدم یکی از کارتها را برای او فرستادم . در پشت کارتهای دعوت نوشته شده بود :

از مدعوین محترم خواهش می شود در رأس ساعت ۸ صبح رویکشنبه در اسکله پل حضور بهم رسانند تا ترتیب شرکت آنها

در گردش دریایی بوسیله کشتی نوسر که قبلاً برای این کار در نظر گرفته شده است داده شود .

در روز معین سری بخانه احسان آقا زده با اتفاق او و همسرش بطرف اسکله حرکت کردیم . ساعت ۷/۵ بسرا اسکله رسیدیم . من پشت سرهم چا خان می کردم .

— احسان آقا نمی دونی چقدر کارهام زیاده... دوتارومان دست گرفتم ولی این دعوت ها و ضیافت ها نمی گذاره بکارم برسم . اگر نرم نمی شه .

کار روزنامه نگاری سخنه مثلاً دیروز عصر نخست وزیر دعوتی بجای کرده بود . بعداً که بان نخست وزیر خودمانی شدیم بساط مشروب خوری و شام مفصل هم بمیان آمد . بگمانم دیشب باید خیلی خورده باشم که حالا هم که حال است سرم دردمی کنه . ساعت ۸ صبح رانشان میداد ولی از نوسر خبری نبود . با خود گفتم :

شاید از اسکله اسکودار حرکت می کنه و ما خبر نداریم ؟ ولی نه اینجا نوشته شده اسکله پل — بله احسان آقا گرفتاری مازیا ده . چند روز پیش فرماندار مارا به باغ شفت آلویش دعوت کرده بود . نمی دونی چقدر شفتالو خوردیم . جای تو واقعاً خالی بود .

ساعت ۸/۵ را نشان میدهد . ولی مانعی ندارد حرکت کشتی ها مملکت ها بر روی ساعت معین انجام نمی شود . برای آنکه احسان آقا را که فکر می کرد من چیزی نمی شم ناراحت تر کنم گفتم :

— جمعه گذشته سفیر هائی تی مارا بررستوران بزرگ



فرودگاه دعوت کرده بود. اتفاقاً همزمان با دعوت او، استاندار هم ما را بیک ضیافت باشکوه که در آن تمام سفراء خارجی شرکت داشتند دعوت کرد. اگر تو بجای من بودی چیکار می کردی؟ من هم همون کار را کردم نیمساعت در رستوران بزرگ فرودگاه ماندیم و نیم ساعت دیگر رادر ضیافت آقای استاندار از دست دادم!.. در ساعت ۱۰ صبح صدای اعتراض همراهان مخلص بلند شد. پس کونوسر؟ احسان آقا و همسرش را بحال خود گذاشته باز من چند قدمی از آنها دور شدیم تا ببینم اصل ماجرا از چه قرار است. ولی چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که متوجه شدیم در دست تمام مردمی که روی اسکله ایستاده اند. کارت دعوت هائی شبیه کارت های ما وجود دارد. عده ای عقیده داشتند که کلاهبرداری شده، بعضی معتقد بودند باز هم باید صبر کرد و گروهی بدون اینکه عقیده خود را اظهار کنند راهی منازلشان بودند.

ساعت ۱،۵ بعد از ظهر شد. از شدت ناراحتی کله ام داغ شده بعلت روزنامه چی بودن بایست قدرت خودم را نشان میدادم. و دمار از روزگارشان در می آوردم.

لذا با ناراحتی و عصبانیت وارد اتاق رئیس اسکله شدم ولی قبل از اینکه حرفی بزنم رئیس اسکله با دیدن کارت دعوت تم گفت: حتماً شما هم از دیر آمدن کشتی نوسر ناراحت شدید؟  
— همین طوره و ملاحظه می کنید که هنوز که هنوزه ازش خبری نیست.

— ولی قربان شما باید بدانید کشتی نوسر ۱۵ سال پیش از این اوراق شد و دولت قسمت های مختلف آنرا بدولت هلند فروخت.  
با ناراحتی از اطاق رئیس اسکله خارج شدم.  
احسان آقا پرسید:

— خوب بگو ببینم ما چرا از چه قراره ؟  
 — مثل اینکه منظور آنها از ساعت هشت شب بوده نه هشت صبح .  
 با تفاق احسان آقا سوار کشتی دیگری شده بجزیره  
**کوچو کسو** رفتیم و با خرج کردن مبلغ زیادی پول، بزحمت  
 توانستیم احسان آقارا از رفتن باین ضیافت که در ساعت ۸ شب !  
 بر گذارمی شد منصرف کنیم .

وقتی فردا صبح به اداره روزنامه آمدم جلال آقا پرسید:

— خوب خوش گذشت !

— حات خالی خیلی خوش گذشت . نمی دونی چه ساز و  
 آوازی داشتند و چه رقصهای اروپائی ارائه شد . اگر می اومدی  
 خیلی بهت خوش میگذشت . باور کن اگر بجای ۳۰ لیره ۱۰۰ لیره  
 هم می گرفتند کمشون بود .

جلال آقا گفت :

— این خبر را یکی از مخبرین آورده فوراً متنی برایش جور

کن تا بدیم چاپ کنند .

متن خبر چنین بود :

کلاهداری عجیب :

دیروز چند نفری شاید از ساده لوحی عده زیادی از هموطنان  
 عزیز سوء استفاده کرده با فروش بلیط ضیافت در گردش دریائی که  
 می بایست با کشتی نوسرانجام شود از آنها کلاهداری کرده اند .  
 باید خاطر نشان ساخت که کشتی نوسر ۲۰ سال پیش از این به قطعات  
 مختلف بفروش رسیده است . فعلا قضیه تحت تعقیب است .

دیگر نتوانستم دنباله خبر را بخونم و ببهانه اینکه مریضم از  
 اداره روزنامه مرخصی گرفته بدون آنکه جلال آقارا ببینم بخانه  
 رفتم ! ...

## دزدانان

جناب آقای عبدالله خان با آن شکم برآمده و گردن کلفتش که هیچ تبری قادر بانداختن آن نبود، بسختی توانست در داخل اتومبیل آخرین سیستم خود جا بجا شود .  
آنگاه جناب عبدالله خان رو براننده اش کرده گفت :  
- امروز در نظر داریم از تمام مؤسسات خودمان دیدن کنیم .

- چشم قربان .  
راننده عبدالله خان بلافاصله فشار بیشتری پیدال گاز اتومبیل عبدالله خان داد و ماشین از زمین کنده شد .  
جناب عبدالله خان بمحض حرکت اتومبیل سیکار کنتی (Kent) روشن کرده گفت :

- خوب که متوجه شدی باید امروز بهمه جا سرکشی کنیم .  
- چشم قربان متوجه شدم .  
آنها راههای زیادی را طی کرده بالاخره در جلوی بنای بزرگی که در حال ساختمان بود توقف کردند .  
سرکارگر ساختمان که متوجه ورودار بابش شده بود کارگرها را مخاطب قرار داده گفت:

- یا الله زود باشید. هر چه می‌تونید با کلنگ زمینو بکنید و با بیلها خودتونو طوری مشغول کنید که آقا تصور کنه شماها ۲۴ ساعته کار می‌کنید .
- سرکارگر بلافاصله خودش را بماشین عبدالله خان رسانده پس از باز کردن درب آن گفت :
- خوش آمدید قربان. ما را سرافراز فرمودید .
- ممنونم... ببینم وضع کارها رو براهه ؟
- بله قربان امروز بتون میریزیم .
- عبدالله خان شکم گنده، بزحمت توانست از اتومبیل خود بیرون آید . وقتی عبدالله خان چند قدمی بطرف ساختمان رفت از سرکارگر پرسید .
- وضع سیمان در چه حالی است ؟
- خوبست قربان .
- از اون سنگ ریزه‌ها که براتون فرستاده بودم بجای سیمان مصرف می‌کنید؟
- بله قربان .
- همانظوریکه قبلاً گفتیم به مواد اولیه بتون، ۲ کیسه کمتر سیمان بزنید .
- همین کار را هم می‌کنیم قربان.
- بتون ریزی را هم بجای ۱۲ سانت ۹ سانت بکنید که لااقل چیزی برای ما داشته باشه.
- چشم قربان .
- چیزی لازم ندارین ؟
- نخیر قربان .
- درب اتومبیل سیاه رنگ عبدالله خان باز شد و او بعد از

جا بجا شدن در آن با سرکارگر خدا حافظی نمود .  
 عبدالله خان رو براننده اش کرده گفت :  
 - حالا بطرف دامپرووری مون برو .  
 - چشم قربان .

جلوی درب ورودی دامپرووری عبدالله خان، سه نفر که بترتیب  
 چوپان و ماست بند و روغن ساز بود از وی استقبال کردند .  
 عبدالله خان که حساب سیمان را حل کرده و یقین داشت فقط سیمان  
 خالی این ساختمان عظیم ۱۰۰ هزار لیره برایش آب خواهد خورد  
 پرسید :

- وضع حیوانات چطوره ؟  
 هر سه نفر با هم فریاد زدند :  
 - در ظل توجهات جناب عالی کارها رو بر راه است .  
 - دیروز روغنی که را که برام فرستاده بودید خیلی بوی  
 روغن خالص میداد . حتماً شما هم پی باین موضوع بردین ؟  
 روغن ساز گفت :

- قربان خیلی عذرمیخوام . دیروز اشتباه بزرگی رخ داد .  
 بدین معنی که کارگرتازه مان قبل از اینکه بمقدار ۸۰ درصد سیب  
 زمینی در روغن حیوانی مخلوط کنه همه آنها را بصورت خالص  
 بیازار فرستاده . البته بابت این اشتباهش ۱۵ روز از حقوقش کم  
 می کنم .

- دیگه نباید از این نوع اشتباهها تکرار بشه . خوب  
 فهمیدید ؟

- چشم قربان .  
 - راجع به مخلوط کردن آب در شیرها هم سفارش نمی کنم .  
 امروزه در مملکت ما ، آب مثل گل کوچه پس کوچه ها فراوان شده .

مأمور شیر گفت :

- چشم قربان .

- چیزی نمی‌خواین ؟

- سلامتی شما را قربان .

عبداله خان در میان ابراز احساسات سه نفر از کارگزارانش آنجا را ترك گفت .

طبق دستور عبداله خان اتومبیل سیاه رنگ آخرین مدل او اینبار بطرف کارخانه کالباس سازی روان شد .

وقتی صدای بوق ماشین عبداله خان پشت درب بسته کارخانه کالباس سازی بصدا درآمد . چهار نفر از کارخانه خارج شدند . چهار نفر عبارت بودند از قصاب کارخانه ، آشپز کارخانه ، کالباس ساز کارخانه و بالاخره مأمور ارسال کالباس‌ها بیازارهای روز . هر چهار نفر آنها ضمن تعارف زیاد می‌خواستند که عبداله خان قدم رنجه فرموده بداخل کارخانه تشریف فرما شوند . ولی عبداله خان از جایش بلند نمی‌شد و می‌گفت :

نمی‌تونم پائین بیام . انشاء الله يك وقت که کار نداشتم حتماً سری بشماها میزنم . خوب نگفتید وضع کارخونه از چه قرار است ؟

- در سایه لطف و مرحمت شما بخوبی اداره می‌شود .

قصاب باشی در حالیکه گردنش را کج کرده بود گفت :

- قربان من دیروز از مسافرت برگشتم و با خودم ۱۸

تاجیوون که قیمت آنها ۲۰۰ تا ۳۰۰ لیره است آوردم .

- حیوونها چطورند ؟

- قربان ۴ تاشون گزند ، ۵ تاشون شلند ، ۶ تاشون ۱۶ ساله‌اند .

۲ تاشونم در حال مرگ و زندگی هستند .

- خوب یکیش چی؟  
 - اون حیونی تو ماشین مرد .  
 - من این حرفها حالیم نمی شه. شمامسئول مستقیم مرگ  
 اون حیوون هستید .

- ولی قربان خیالتان راحت باشه. بجای اون یکی که  
 تلف شد. ما برای تعادل بودجه کارخونه از روده و سیراب شیردون،  
 حتی گوشهای دیگر حیوونها در درست کردن کالپاس استفاده  
 کردیم .

آشپز کارخانه گفت :

- قربان ادویه نداریم .  
 - خیلی ساده است فوراً يك کیسه سیمان سفید بخرید و  
 بامخلوط کردن نیم کیسه گرد فلفل قرمز، ازش ادویه سالم درست  
 کنید .

- قربان از اون داروئی هم که بوی سیرمیداد نداریم .

- من براتون می فرستم.  
 - هر چهار نفر باهم گفتند:  
 - خداوند عمر طولانی بشما هدیه کند.  
 - چیز دیگه ای نمی خواهید؟  
 - فقط سلامتی شما را می خواهیم قربان .  
 - خدا حافظ .  
 - خدا نگهدار .

عبداله خان پس از روشن کردن دومین سیگار کنت براننده اش  
 دستور داده تا بطرف نانوائی حرکت کند .

- چشم قربان .  
 وقتی اتومبیل عبداله خان در مقابل نانوائی ایستاد مسئول

نانوائی ضمن سلام و تعظیم از ایشان خواست تا پیاده شوند. ولی  
عبداله خان درخواست او را رد کرده گفت:

- انشاله يك وقت ديگر ميآئيم . حالا وقت كم است و  
كارهاي زيادي بايد انجام دهيم . خوب نگفتی وضع نانوائی  
درچه حالی است ؟

- در سایه توجهات جنابعالی بدنیت.

- راجع به وزن نانها چی ؟

- واله قربان دراین مورد شهرداری خیلی سخت گیری

می کنه وما بزحمت می تونیم ازهر نانی ۸ گرم کم بگذاریم.

- اگر اینطوره خمیرمایه را عوض کنید.

- چشم قربان .

- به خورده هم نونها را خمیر از تنوریرون بیارین که

درهر نونی ۱۰ گرم صرفه جوئی کرده باشید.

- چشم قربان .

- کارآرد چی شد ؟

- آخرین آردهائی را که خریده بودم تمام شد.

- چی میگی ؟

- ازاون آردها بازم بخرین . اینطور که شنیدم فردا پس

فردا گرون می شه یادتون نره نمک نونها را هم زیاد کنید تا بتونیم از

هر نونی ۱۵ گرم برداشت کنیم .

- چشم قربان .

- چیزدیگه نمی خواین ؟

- سلامتی شما را می خواهیم قربان .

- حرکت کن .

- کارخانجات شراب سازی برم قربان ؟



- بله .

وقتی آنها از جلوی یکی از بخش‌های مختلف کلانتری مرکز رد می‌شدند . بدستور عبدالله خان اتومبیل سیاه رنگش در چند قدمی آنجا توقف کرد . عبدالله خان گفت:

- چند دقیقه اینجا صبر کن . می‌خوام لااقل يك فنجان

قهوه بارئیس کلانتری بخورم

عبدالله خان یواش یواش از پله‌های کلانتری بالا رفته پس از زدن درب اطاق آقای کلانتر وارد اطاق شد . رئیس کلانتری بمحض دیدن او باستقبالش آمده درحالی‌که او را سخت درآغوش می‌کشید گفت:

- بفرمائید... بفرمائید چه عجب یادی از فقیر فقرا کردین؟

خیلی خوش اومدین . بفرمائید روی اون صندلی راحتی .

- از اینجا رد می‌شدم . گفتم قهوه باشما بخورم .

- خیلی کار خوبی کردین بیا پسر دو فنجان قهوه بیار!

در این موقع کلانتر متوجه مرد ژنده پوشی که از پریدگی رنگ و فرو رفتگی گونه‌هایش می‌شد پی به بدبختی‌اش برد ، شده يك بار دیگر پاسبان دم‌درب اطاقش را احضار کرد و گفت:

- این مردیکه پدر سوخته را از اطاق من بیرون بیرون .

از قول من با فسر نکهبان بگو تا از او بازجوئی نکرده تو بازداشتگاه باشه .

مردك ژنده پوش بسختی توانست از جایش بلند شده بهمراه

پلیس از اطاق کلانتر خارج شود .

عبدالله خان با مشاهده آن وضع پرسید :

- اتهامش چیه ؟

- مردیکه بی‌شرف رفته نون دزدی . خوب انشالله که حال

سرکار کاملاً خوبه ! .

## بشرط چاقو

سیلی محکمی از طرف پدرم نثار صورتم شده تا خواستم  
بخودم بجنبم سیلی محکمتری از طرف مادرم بروی گونه دیگرم  
نثار شد و آنکاه دونفری فریاد زدند :

– گفتی که نمی‌خواهی درس بخونی؟

سومین سیلی را معلم‌مان زد و من با خوردن آن بکلی از خیر  
کفش و کفاشی گذشتم.  
پدرم می‌گفت :

– ببین پسر، برادر بزرگ تو که سه سال با تو تفاوت سنی  
داره و درس مرسی نخونده می‌تونه آئینه عبرتی برای تو باشد .  
اگر درس می‌خوند حالا وضعیتش اینطور نبود .

طفلك هر روز صبح ساعت چهار از خواب بیدار میشه و بطرف  
میدون میره. علت زود رفتنش اینه که میخواد هرچی جنس ارزون  
گیر آورد فوراً بخره.

ولی هیچ‌دلم نمی‌سوزه. سزای کسی که بحرف پدر و مادر  
گوش نده همینه.

اونم وقتی بسن و سال تو بود خیلی نصیحتش کردیم. بهش  
گفتیم که درس بخون و آدم بشو. بهش گفتیم که اگر درس بخونه

میتونه بهترین دخترهای این مملکتو بگیره ، بهترین عشقهای این مملکتو بکنه ، شیکترین اتومبیلها را بخره ، عالیترین خونههارا مالک بشه و بالاخره بازورپول ، خودشو از هر دری وارد کنه . ولی بخرجش نرفت که نرفت . اونم مثل حالای تو دوپاشو تو یك كفش کر که درس نمی خونم که نمی خونم . ولی از تومی خوام که درس بخونی و آدم مهمی! بشی .  
بهر جان کندنمی بودسیکل را گرفتم .

پدرم پرسید :

– خوب انشاالله دنبالشم که می خونى ؟

– جوابی ندادم .

– چى ؟

– باز جوابی ندادم .

باردیگر سیلیها و مشت و لگدها نثارم شد .

پدرم گفت :

– پسرم ازت می خوام که هوش و حواستو جمع کنی و درس

بخونی . بین برادر بزرگت باچه جان کندنمی زندگی می کنه .

درسته که چند روزه يك چهارچرخه خریده و جزء فروشندههای

سیار شده ولی آخر و عاقبت این کار چیه ؟

اینکارها نه باز نشستگی داره نه تضمین . اگر داداشت امروز کار بکنه

صنار سه شهی گیرش میاد اما اگر فردا کار نکنه اونم گیرش نمی آد . یعنی

می خوام بیگم که هیچ نوع خاطر جمعی نداره .

– تازه کارشم کار نیست که آدم پیش ۵-۶ تا ازدوستانش بادی

بنغبب بیندازه و ازش یاد کنه . تو خودت خوب میدونی که فروشنده

های سیار تو مملکت ما ارزش ندارند .

باور کن همین داداش تو که فکر می کنی دیو هم حریفش

نیست وقتی سرخیابان مأمور برزن یا يك نفر پلیس رو می بیند  
از ترسش دنبال سوراخی می گرده که خودشو تو اون قایم  
کنه .

تو باید آدم بزرگی بشی. آدم خیلی بزرگی. تو باید کراوات  
داشته باشی. اطوی شلوارت باید پنیر و مثل ماست بیره! تو باید  
چندتا پیشخدمت و راننده جلوی در اطاعت داشته باشی. خوب  
هوش و حواستو جمع کن مطمئن هستم که موفق می شی .  
با هر بدبختی و بیچارگی بود دیپلمم را گرفتم.  
پدرم گفت :

– خوب انشالله که دنبالشو می خونی ؟

– جوابی ندادم .

– جواب بده والا بامشت ولگد بجونت می افتمها ....

– دلم می خواد با داشتن ورقه کذائی دیپلم تو میدون

هندونه بفروشم .

می زنتها ...

– اما باباجون داداشمو نگاه کن .

– درسته که داداشت صاحب مغازه ای شده ولی بچه درد

می خوره ؟

مغازه دار شدن نه حقوق بازنشستگی داره و نه آینده ای که

آدم بتونه روش حساب کنه .

اگر داداشت امروز مریض بشه و نتونه کار کنه مرگش

حتمی است. اما تو نباید اونطور بشی . تو باید کراوات داشته

باشی، اطوی شلوار داشته باشی. از همه مهمتر پیشخدمت ها و راننده

های زیاد دم در اطاعت داشته باشی .

– خوب در آن صورت می تونم یه دکون کبابی واکنم .

- حالا بهرچی کباب و کبابی هست فحش و بدو بپراه میدم ها.  
عزیز من حالا که عصر ماعصر کباب نیست. دوره و زمونه مادوره  
تحصیل علمه.

- خیلی خوب ولی شما بفرمائید دنباله درسمو در کجا  
بخونم ؟

- پس دانشگاهارو برای چی وا کردن؟  
باشد حالا که اصرارمی کنید دانشگاه میرم تا در رشته طب  
ویا در رشته فنی کاره ای بشم.

پدرم با خوشحالی میگفت:

- پسر جون اگر از پدرت می شنوی دکتر بشو. چون اگر  
مشتری هم نداشته باشی و گواهی قلابی هم بدست مردم بدی نونت  
توروغنه !..

وقتی تو دکتر یا مهندس شدی پول مثل بارون بهاری  
بخونت می باره . اون وقت داداشت دو بامبی توسرش میزنه و  
میگه :

- چرا من درس نخوندم و اینطور بدبخت شدم !..  
برای کنکور ورودی دانشگاهها ثبت نام کردم و با وجود  
آنکه یقین داشتم اوراق ریاضیات ، فیزیک و شیمی را بخوبی  
نوشته ام و حتماً درطب یادانشکده فنی قبول خواهم شد. منغ-ز  
الکترونیکی اعلام داشت که من فقط می توانم در یکی ازدو رشته  
زبان و یا تاریخ ثبت نام کنم.

با ناراحتی پیدرم گفتم :

- پدرون خیرامواتت بذارما بهندونه فروشیمون برسیم.  
- پسر جون اشتباه نکن. شانس فقطیه مرتبه بآدم رومیاره  
زبان و تاریخ هم بدرشته هائی نیستند . اونکه زبانه که میدونی

زبان، اونم که تاریخه میدونی تاریخه.

– پدرجون حالا که دلت نميخواه دپسرت هندونه فروش بشه پس اجازه بده دکون کبابی واکنم.

دیگه نمی خوام ازاین مزخرفات بشنوم. اگریه دفعه دیگه ازاین حرفها زدی غیر ازخودم بمادرتم میگم که کتکت بز نه . ناچاراً دردانشکده مربوط ثبت نام کرده مشغول شدم . پدرم هرروز این پیروزی مرا مورد ستایش قرار داده می گفت :

– خوب بزندگی داداشت نگاه کن بین با چه مصیبتی نون درمیاره. امروزرا بخاطر دیررسیدن خیار نصف شب بیدار میشه. فردا را بعلت زودرسیدن گوجه فرنگی واون یکی روزرا بسبب دیر کردن بادمجون بیخوابی می کشه . تازگی ها شنیدم سرشو توسرها آورده وبا خارج هم خرید و فروش خیارمی کنه . هر وقت پیشش رفتم یا از دیر کردن کامیونها حرف زد یا از خرابی شون. ولی تو نبایدمثل اون بشی. چون کاراون، نه حقوق بازنشستگی داره ونه اینکه آینده ای می شه براش تصور کرد.

تو باید کراوات داشته باشی و اطوی شلوارت عینهو برق شمشیر برهنه، چشهارو بز نه .

پیشخدمت هات باید جلوروی تو زانو بزندن واوامرت را بی چون وچرا اجراء کنند . آی که تو چقدر پسر خوب و با وفائی هستی.

خیلی دلم می خواست روزی که از دانشکده فارغ التحصیل شدم شاهم اونجا بودید وبچشم خودم دیدید پدرم چه استقبالی ازمن بعمل آورد که هیچ پادشاهی درحق هیچ پادشاهی بعمل نیاورده است . بااین تفاوت که استقبال از من بدون موزیک و اینطور حرفها بود .

پدرم گفت :

- بهت تبریک می‌گم حالا فهمیدی من چقدر درست می‌گفتم؟  
من بگردن تو حق دارم.

- چه حقی پدر جان ؟

- حق اینکه تو رو آدم کردم .

- بابا جان حالا اجازه میدی هندونه بفروشم ؟

- مثل اینکه حرفهای دوران بچگی ات راهنوز فراموش  
نکردی ؟ توبه داداشت نگاه نکن .

درسته که او با دختر ثروتمندی ازدواج کرده ولی آخر عاقبت  
این کار چیه ؟

تو باون ۵ دهنه دکونش نگاه نکن چون تو مغز او غیر از  
خیار ، کدو ، بادمجون و گوجه فرنگی چیز دیگری وجود  
نداره .

از همه مهمتر اون کارش نه حقوق بازنشستگی داره نه تضمین .  
همین که امروز مریض شد فرداش ثروت و زندگی اش از دستش  
میره . از اونها که بگذریم کراوات و اطوی شلوارو...

روزها ، هفته‌ها و بالاخره ماهها گذشت و ما از پدر پول تو-  
جیبی می‌گرفتیم . گاهگاهی هم بمغازه داداشم رفته و با در نظر  
گرفتن اینکه او درآینده از حقوق بازنشستگی محروم خواهد بود  
درخواست خرید لباس و کفش و جوراب می‌کردم .

داداش هم دست رد بسینه من نمی‌زد و هرچی می‌خواستم فوراً  
برام تهیه می‌کرد .

۵ سال بدین منوال گذشت . تا اینکه در یکی از روزها حکمی  
بدستم دادند که بموجب آن بسمت دبیر تاریخ و جغرافی دبیرستانی  
تعیین شده بودم .

پدرم بمحض دیدن آن گفت:

- خیلی خوب شد. این کار هم حقوق بازنشستگی داره وهم اینکه آینده اش روشنه خدا نخواسته اگر چند روزی هم مریض شدی می تونه با استفاده از حقوق هر طوری که دلت خواست توی خونت استراحت کنی. البته خودت خوب میدونی که پیشخدمت های دبیرستان هم که همیشه در اختیار هستنند! ...

- اما پدر جون حقوقش!

- تو حقوق حالا شو که ۵۰۰ لیره بیشتر نیست بحساب نیار. هیچ بعید نیست که فردا با گذروندن مرحله دوم قانون جدید استخدام، حقوق تو چهار پنج برابر نکنند! ...

- اما دختری که میخواد همسر آینده من بشه.

- جونم ناراحت نشو اونم درست می شه .

برای خواستگاری چند نفر دختر فرستادیم. پدر دختر اولی گفته بود :

- حرفی در دادن دخترم ندارم ولی می ترسم از لحاظ خورد و خوراک بهش بد بگذره چون دخترم علاقه زیادی بخورد و خوراک داره.

دومی گفته بود:

- دخترم از اونهایی نیست که سی روز تمام منتظر سر برج

بشه .

سومی اظهار داشته بود:

- ۵۰۰ لیره فقط خرج سرخاب، سفیداب دخترم می شه.

از پدرم پرسیدم :

- پس کو اون مژده هایی که بمن میدادید!

- ناراحت نباش جونم. عوضش کارت حقوق بازنشستگی



و آئینده داره .

- ولی پدرحون ما از حالا شروع بمردن کردیم .
- عزیزم کراوات و اطوی شلوار یادت نره .
- اما داداشم ؟ ...
- تو بداداشت نگاه نکن . او با وجود آنکه اتومبیل و خونه ، مغازه ، پیشخدمت و آشپزداره یه چیز نداره .
- اون یه چیز چیه ؟
- عوض همه اینها حقوق بازنشستگی نداره .
- فردای آنروز پیش برادرم رفته با کمک اودو کامیون هندونه خوب جلوی یکی از مغازه هایش ریختند . حالیکه بجای کراوات ، بند پیش بند را بگردنم می بستم شروع به تبلیغ کردم .
- هندونه بیدونه باغت آبادشه . داداش بشرط چاقو میدم .
- رسیده هاش مال شما نارس هاش مال ما ....
- خدا را شکر از آنروز به بعد وضع زندگی ام روز بروز بهتر شده است .
- حالا با وجود آنکه کراواتی ندارم دودهنه مغازه ، با وجود آنکه شلوار اطو کرده ندارم پس انداز قابل توجهی در بانک و بالاخره با وجود نداشتن پیشخدمت و راننده ۴-۵ تا شاگرد پادو دارم . زنده باد هندونه های رسیده ای که من بشرط چاقو آنها را بخلق اله میدم ! ...

«پایان»



## داستان زندگی خودم



سال ۱۹۱۵ و در زمانی که جنگ اول جهانی ادامه داشت در یکی از جزایر ترکیه بنام جزیره هیبلی متولد شدم .

در سال ۱۹۳۷ بعنوان افسر ارتش از دانشکده افسری فارغ التحصیل شده در سال ۱۹۴۴ از ارتش استعفا دادم .

کار نویسندگی را ابتدا با شاعری آغاز کرده سپس بنویسندگی پرداختم .

اولین بار بخاطر نوشته‌هایم در سال ۱۹۴۸ توقیف شدم و مجموعاً تا بحال پنجسال و نیم بخاطر نویسندگی زندانی بوده‌ام .  
در سالهای ۱۹۵۶ و ۱۹۵۷ موفق بدریافت مدال طلای مسابقات فکاهی نویسان جهان شده در سال ۱۹۶۶ نیز در مسابقه‌ای که مرکب از فکاهی نویسان جهان شده بود و در بلغارستان تشکیل شده بود برنده جوجه تیغی طلا شدم .

تاکنون ۵۳ کتاب نوشته‌ام که کتابهایم به ۱۷ زبان زنده دنیا ترجمه شده و از پيس‌هایم نیز در ۷ کشور استفاده کرده‌اند .

بهها :

شماره ثبت کتابخانه ملی

۴۸/۴/۱۶-۳۰۲



۲۵ ریال